



تاملی بر تنهایی  
داستان بلند  
حسین نوش آذر

## تاملی بر تنهایی داستان بلند حسین نوش آذر

چند دانه برف و ده کلمه

يك سال می شود که شهرو در زندگی ام نیست. روزها و شب ها در این يك سال شبیه هم بوده اند - بی هیچ تغییری، مگر همان تغییر فصل ها و رنگ ها و آمد و شد مردم در شهری که شهر من و زادگاه من نیست. فصل ها در آلمان زود تغییر می کنند. چنان که در آستانه زمستان از رنگ و بوی پاییز چیزی یادمانده است. امروز هم مثل دیروز خاکستری است. دیروز چند دانه برف بارید. من در کتابخانه نشسته ام، به شهرو فکر می کنم و به چند دانه برفی که دیروز بارید. شهرو؟

بودن با او و زندگی کردن با او به زندگی ام معنی می داد. من تنها در آن يك سالی که با شهرو بودم، زندگی کردم؛ و دیروز که چند دانه برف بارید. دیروز به این فکر می کردم که چند دانه برف را در بطری در بسته ای نگه دارم. اما هنوز به آخر فکر نرسیده بودم که چند دانه برف آب شد. هم آغوشی با شهرو مثل چند دانه برف بود که در پاییز می بارد و به اندازه ده کلمه عمر می کند. من به اندازه ده کلمه زندگی کرده ام.

کتاب های فراموش شده

اینجا که من نشسته ام - در کتابخانه - کتاب های فراموش شده را نگه می دارند. روی صفحه سفیدی ده کلمه نوشتم و به کتابدار دادم. او دختر بیست و هفت ساله ای است با شلوار جین و يك تا پیرهن. ده کلمه را به نام ثبت کرد و آن را در قفسه کتاب های فراموش شده گذاشت. لبخند او مثل ده کلمه ای است که دیروز نوشتم.

شهوت خمیازه می کشد

کتابدار در انتهای تالار درندشت کتابخانه حضوری سایهوار دارد. مهتابی ها مانند خرمگس وزوز می کنند. مردی میانسال روی کتاب قطوری که جلو رویش باز است چرت می زند. دختری پا روی پا می اندازد و رانهای هوس انگیزش از چاک دامن تتگش بیرون می افتد. گمانم بیست و دو و سه سالش باید باشد. در این فضای بسته، میان انبوه کتاب های فراموش شده، شهوت مثل يك پلنگ خسته خمیازه می کشد. من در این میان خفه می شوم. حروف سیاه در تدفینم شرکت می کنند. از درون گور با چشم های یخ زده ام ران های او را می بینم.

کابوس يك کبوتر

امروز: روزی از روزهای نوامبر. آسمان سیاه است. هوا آبی است. درختها برهنه اند، و آخن به قفس کبوتری می ماند که از باران خیس است و در همان حال به خوابی آشفته می رود. از صبح باران بی وقفه می بارد.

## يك حرف بيش از ابدیت

سیصد و بیست و پنج... سیصد و بیست و شش... سیصد و بیست و هفت...  
در انتهای خط نگاه پیرمرد، روی سکوی سیمانی نشسته بودم و با تعجب نگاهش می‌کردم که با چه جدیتی سیصد و بیست و هفتمین طول استخر را شناکانان می‌رفت. پنج ثانیه طول کشید تا سرش از آب بیرون بیاید و پانزده ثانیه طول کشید که يك هفتم از سیصد و بیست و هشتمین طول استخر را برود که هشتاد و دو ثانیه بعد يك دوازدهم از سیصد و بیست و نهمین طول استخر را نفس زنان بیاید، و در این مدت حتی به اندازه يك هفدهم ثانیه به من نگاه نکرد. در اینجا هیچکس با کسی صحبت نمی‌کند. شهرو فقط چهار حرف بود. تنهایی اما يك حرف بیشتر از ابدیت است در اینجا گاهی ابدیت يك هفدهم ثانیه است. من در میان کتاب‌های فراموش شده، در فاصله میان تنهایی و ابدیت زندگی می‌کنم.

## صدای پای موربانه

شهرو هیچوقت نتوانست سیر گریه کند. سرش را گذاشته بود روی سینه‌ام. پرده‌ها را کشیده بودیم. تابستان بود و برهنه به آغوش هم رفته بودیم.  
گفت: "مجسم کن روزی خودم را به دنیا بیاورم."  
موهایش را بوییدم و به این فکر کردم که اگر او روزی می‌توانست خودش را به دنیا بیاورد، مرگ معنی خود را از دست می‌داد. (موهای او بوی وانیل می‌داد و حالا به خوبی می‌دانم که او در آغوش من متولد نشد.) زنان اگر می‌توانستند از خودشان باردار شوند، در تاریکخانه زندگی خود را مدام ظاهر می‌کردند. آنوقت مرگ دیگر معنی نداشت و زندگی اینقدر خسته‌کننده می‌شد که من می‌توانستم صدای پای موربانه را بشنوم.

## رؤیای سقراطی

رؤیای سقراطی سایه‌وار زیر پایم می‌غلطید. سقراط گاهی قد می‌کشید و گاهی ناپدید می‌شد. در شمال میدان مارکت، عمارت لوون اشتاین با نمای گوتیک در شب می‌درخشید. من به طرف جنوب میدان می‌رفتم. باد، شلاق‌وار باران را به صورتم می‌کوبید. مردی يك بطری شراب به دست داشت و در همان حال پای تك درخت نارون تتومندی می‌شاشید. او مردی زشت بود که سقراط را در لحظه مرگ به یادم می‌آورد.

هنوز آفتاب روی تپه‌های آتن غروب نکرده بود که سقراط به من دستور داد تفنگ وینچسترش را بیاورم. افلاطون در این لحظه زیباترین متن ادبیات جهان را می‌نوشت، و تپه‌های آتن موقع غروب به رنگ رویاهای پیرمردی بودند که با جهان به صلح رسیده است. سقراط بدون کوچکترین اضطرابی لوله تفنگ را روی شقیقه‌اش گذاشت و پیش از آن که ماشه را فشار دهد گفت: "باید خروسی به اسقلابیوس بدهیم. ادای این دین را فراموش نکنید."  
ملیطوس گفته بود: "بهتر است که سقراط بمیرد."

## فراموشی

خانه‌ام در مرکز شهر است. من هر جای این شهر که زندگی کنم، در خانه‌های شیشه‌ای زندگی می‌کنم. دیوار شیشه‌ای اتاقم رو به خیابان است و ناچار از پشت آن هر روز آدم‌های جورواجوری را می‌بینم. آمد و شد اینان و باران که تقریباً هر روز می‌بارد، دست‌کم از يك نظر شبیه همند: هر دو نمایانگر يك جور تکرار پوچند.  
روزی زنی باردار از پیاده‌روی مقابل می‌گذشت. با دیدن او ناگهان یادم آمد که سی‌ساله‌ام.

به خودم گفتم: "فردا سی و یک ساله می‌شوم، و او متولد خواهد شد و پس فردا من می‌میرم و صد سال دیگر نه کسی او را به یاد می‌آورد و نه مرا!"

### بشقاب چینی

روزی که شهرو رفت، به گلهای سرخ بشقاب چینی نگاه می‌کردم که در دستم پژمرده می‌شدند. اوایل اوت بود و حتی کلمات هم تب کرده بودند. از کنار هر اتاقک تلفن که می‌گذشتم، صدای شهرو را می‌شنیدم. انگار او در لباسی زرد آنجا ایستاده بود و با من حرف می‌زد. کافی بود گوشی را بردارم و صدای نفس‌هایش را بشنوم. وارد اتاقک شدم. سه تا سکه ده فنیگی درون تلفن انداختم و به صدای بوق ممتد گوش دادم. وقتی که کلمه‌ها تب می‌کنند، اتاقک تلفن دروغ می‌گوید.

### تراژدی دست‌های خالی

کریسمس بود. من به یک قنادی رفته بودم. از پشت ویتترین به آدمک‌های بادامی، به بابانوئل‌های شکلاتی و به نان‌های خامه‌ای نگاه می‌کردم. (کی کریسمس بود، و کدام کریسمس در کدامیک از سال‌های زودرفته؟ زمان در اینجا که من زندگی می‌کنم یک حرف پرت بی ربط است) اول تردید داشتم. اما با دیدن یکی از نان‌های خامه‌ای آلبالودار تصمیم گرفتم وارد قنادی بشوم. (در بعضی ساعت‌های خالی زندگی مردی که من باشم یک دانه آلبالو مثل یک جمله معترضه حرف دیگری می‌زند.)

قنادی شلوغ بود. خواستم برگردم که دوباره چشمم به نان‌های خامه‌ای آلبالودار افتاد. ناچار ایستادم. نوبتم که شد، قناد یک دوازدهم لبخندش را نشانم داد. من در عوض همه نان خامه‌ای آلبالودار را نشانم دادم.

پرسید: "این؟"

و یکی از شیرینی‌های شکلاتیش را نشانم داد. به شیرینی شکلاتی نگاه کردم که لال بود. یک بیست و پنجم لبخند قناد را می‌دیدم.

گفتم: "نه. خانم. اون یکی." و با انگشت اشاره به شیشه ویتترین زدم. اثر انگشتم روی شیشه ماند. کسری از لبخند او را دیدم که بیشتر به یک دوم اخمش می‌مانست.

پرسید: "این؟"

و به یکی از شیرینی‌های گردویی اشاره کرد. شیرینی گردویی او هم کر بود و هم لال. گفتم: "نه. خانم جون، اون یکی."

زن چهار پنجم اخمش را نشانم داد. صدایش را که بلند کرد، صدای بی‌حوصلگیش را شنیدم. گفت: "این؟"

و با انگشت اشاره نان خامه‌ای آلبالودار را نشانم داد که حتی به اندازه یک جمله معترضه حرفی برای گفتن نداشت.

من وقت تنهایی از نانهای خامه‌ای لال خوشم نمی‌آید. گفتم: "نه. اون یکی."

و همه اخم زن را دیدم. گونه‌هایش از خشم به رنگ خود آلبالو بود. چشم‌های آبی از نفرت بی‌رنگ می‌شدند. دستم را دراز کردم که با سر انگشت گونه‌هایش را نوازش کنم. صدای خنده مردی را شنیدم و دستم میانه راه ماند. به زن، به نان‌های خامه‌ای که دیگر حتی در خالی‌ترین ساعت‌های زندگی هم لال شده بودند و به مرد که خنده‌اش را فرومی‌خورد و سینه‌اش را صاف می‌کرد نگاه کردم و از قنادی بیرون آمدم.

(لحظه هم‌آغوشی با زن مثل لحظه ورود به قنادی است. گاهی کشش تن اینقدر شدید است که عشق دیگر حرف بزرگی نیست. آلبالو و بیماری شش حرفند. شهرو اما چهار حرف بود. یک حرف بیشتر از

عشق می‌زد. اما من جز سه حرف مفت حرفی نداشتم که به او بگویم. گمانم زندگی یعنی این. یعنی ورود به قناری و با دست خالی برگشتن.)

تک برده‌ای دکتر کپریوا

"... می‌دانم. می‌دانم که امروز می‌میرم. دلم نمی‌خواهد به خودم ترحم کنم. من از ترحم بیزارم. زندگی مثل مادرمان هر چه می‌توانست به من داد. بیش از این سهم من نبود. باید به تو بگویم. باید بگویم که مادرمان سخاوتمند بود. زن‌ها سخاوتمندند. زن‌ها به دنیا می‌آیند که محبت کنند. آخرین آرزویم این است که يك بار دیگر با هم چهار دستی سمفونی هفتم بنه‌وون را بزنیم. غیر از این هیچ چیز نمی‌خواهم، مارکتا. مرا ببخش که زندگی را به ریشخند گرفتم. خواهرک بیچاره‌ام"

یادداشت‌های دکتر کپریوا با این جمله ناتمام می‌ماند: "مرا ببخش که زندگی را به ریشخند گرفتم." او در ماه اکتبر یکی از سال‌های مهاجرتش به آلمان این جمله را مثل زندگی خود ناتمام گذاشت. از مارکتا چیزی نمی‌دانیم. ظاهراً اهل موسیقی بوده. دکتر کپریوا با خطی ناخوانا نوشته: این یادداشت‌ها را به مارکتا برسانید. از خط او معلوم است که این جمله را با همان خونسردی نوشته که يك داروی خواب آور تجویز می‌کرده است. کسی نمی‌داند مارکتا کجا زندگی می‌کند. آیا مارکتا وجود دارد، یا ساخته ذهن دکتر کپریوا است؟

سرگذشت این پزشک چک، مرغ دریایی چخوف را به یاد می‌آورد. عذاب او همان عذابی است که تریلف را مجبور می‌کند بنویسد: "ولی من نمی‌توانم خودم را از نوای دور پیانو که در هوای معطر گم می‌شود خلاص کنم..."

او در زمانه‌ای که تلویزیون تخیل آدمی را نابود کرده هنوز اینقدر تخیل داشت که خود را در اتاقش دار بزند و با تدارک صحنه‌ای در آماتیک دن کیشوت وار زندگی روزمره را به ریشخند بگیرد. نعلش او چهار روز روی زمین مانده بود. از گذشته دکتر کپریوا سه خط به یاد مانده:

۱۹۴۱ تولد در پراگ

۱۹۶۰ مهاجرت به آلمان

۱۹۸۹ مرگ در آخن

در حاشیه زندگینامه او جز این‌ها می‌شود نوشت که در خیابان هارتمن، شماره ۴۲ سکونت می‌کرده است. در سال ۱۹۶۰ در زندگی او چه اتفاقی افتاد که تصمیم به مهاجرت گرفت؟ در سال ۱۹۸۹ چه اتفاقی افتاد که تصمیم گرفت خودش را دار بزند؟ هیچکس نیست که به این سؤال‌ها پاسخ بدهد. تنهایی دکتر کپریوا واقعاً ترسناک است. من هر وقت که شب‌ها خواب نمی‌برد به مطب او می‌رفتم. او با خونسردی برایم يك داروی خواب آور تجویز می‌کرد. بلندقد، منزوی و خجالتی بود. او شاید تنها پزشک آخن بود که احتیاج به وقت قبلی نداشت. در روز حداکثر چهار یا پنج مریض داشت. هر بار که دکتر کپریوا را دیدم، شلوارش برایش کوتاه بود. برای همسین شلوارهای کوتاه قیافه او را به یاد می‌آورد. او به لك لكی تنها می‌مانست که باله‌ایش را کنده‌اند و به جای آن به او کت و شلوار می‌پوشانده‌اند. هر موقع که همدیگر را در خیابان می‌دیدیم، در جواب سلامم يك لحظه نگاهم می‌کرد، سرش را تکان می‌داد و با عجله می‌رفت. شك دارم که در آن لحظه می‌شناختم. شاید او را به یاد یکی از کابوسهایش می‌انداختم. در دفتر تلفن شماره تلفن دکتر کپریوا را نوشته‌ام. دفتر تلفن من شاید یکی از غم‌انگیزترین دفتر تلفن‌های جهان باشد. در این دفتر شماره تلفن کسانی هست که اصلاً نمی‌شناسمشان. آن‌ها را هم که می‌شناسم اغلب جایی دیده‌ام و احتمالاً بعد از گپ و گفتمانی دوستانه شماره تلفنشان را در دفترم نوشته‌ام. حتی شك دارم که خیلی‌هاشان مرا به یاد بیاورند. چند وقت پیش که شب خواب نمی‌برد، دفتر تلفنم را باز کردم. زیر فهرست کاف به اسم دکتر کپریوا رسیدم. شماره تلفنش را گرفتم. بوق‌های مقطع: يك... دو... سه... چهار... پنج... شش... هفت... هشت... نه... صدای او از آن طرف خط می‌آمد که با لهجه مهاجران چک می‌گفت: "من نیستم. پیام بگذارید."

شما هم اگر بخواهید می‌توانید در وقت تنهایی‌تان صدای او را بشنوید.

## داستان کوتاهی که قهرمانش پیرمردی گربه‌باز است

در رختخواب دراز کشیده بودم. هرچه سعی می‌کردم خوابم نمی‌برد. چشم‌هایم را بسته بودم که تاریک شوم. بی‌فایده بود. سعی کردم چیزی را به یاد بیاورم. یادم آمد زمانی در خانه‌ای بوده‌ام که از آن خانه و از چیزهایی که در آن بود چیز زیادی یادمانده است. بعد یادم آمد اتاقم به جعبه‌ای با ابعاد فراوانی می‌ماند. در رختخواب غلت زدم و حس کردم به تله افتاده‌ام. به سرم زد که اتاقم بیشتر شبیه تله‌موشی است با ابعاد فراوانی. این فکر خنده‌دار گربه‌های آقای اخوان را یادم آورد. به خودم گفتم آقای اخوان موضوع خوبی برای يك داستان کوتاه است. من تا حالا داستانی ننوشته‌ام که قهرمانش پیرمردی گربه‌باز باشد.

این واقعاً موضوع خوبی بود. اما اول می‌بایست آقای اخوان را به یاد می‌آوردم. یادم آمد که او در نارمک می‌نشست. از نارمک فقط میدان هفت‌حوض و خانه آقای اخوان را به یاد دارم. روبروی خانه‌شان يك گرمابه بود. از چیزهایی که در خانه آقای اخوان بود چیز زیادی یادمانده. یادم است که چاه مستراح نشست کرده بود. در میهمانی خسته‌کننده‌ای دختر چاقی را دیدم که دکلت‌های از مخمل سبز پوشیده بود. یادم می‌آید که او میل‌های اتاق‌نشین خانه آقای اخوان را یادم آورد. خانه آقای اخوان همیشه بوی سیرترشی می‌داد. گربه‌های نارمک، همه به اینجا پناه می‌آوردند. با این حال آقای اخوان گربه چاقی را دوست می‌داشت که پشم‌هایش از فرط پیری می‌ریخت. پیرمرد در بهار خواب می‌نشست، گربه را روی زانوهایش می‌نشاند و سر ظهر که زن همسایه رخت‌هایش را روی طناب پهن می‌کرد، از زیر چشم با شیطنت پیرانه‌سرانه‌ای برجستگی‌های بدن او را می‌پایید. زن همیشه پیرهن گلدار می‌پوشید. مرداد هر سال، من برجستگی‌های بدن او را به یاد می‌آورم. زن هنوز در خاطره من اوج تابستان است. شاید از فکر تابستان بود که در رختخواب عرق می‌ریختم. عرق می‌ریختم و به یاد می‌آوردم که آقای اخوان معشوقه‌ای هم داشت که ناخن‌هایش شکسته بود و وقتی که می‌خندید و تقریباً همیشه می‌خندید جای خالی دو تا از دندان‌هایش معلوم می‌شد.

در چوبی خانه آقای اخوان را باز کردم و وارد خوابم شدم. به خودم گفتم بهتر است برگردم و داستانی بنویسم که قهرمانش پیرمردی تنها است. این واقعاً موضوع خوبی بود. اما به پشت سرم که نگاه کردم، دیدم در خانه پیرمرد بسته است و یادم آمد که زمانی در خانه‌ای بوده‌ام که از آن خانه و از چیزهایی که در آن بود چیز زیادی یادمانده است. تاریک شده بودم.

## مراسم عشای ربانی سرباز گمنام

در اتاق تاریک دنبال پیرهنم می‌گشتم. پرده را که کنار زدم چشمم به اجارمنشینی افتاد که از پشت پنجره به خیابان نگاه می‌کرد. زیر پیرهن رکابی پوشیده بود و يك دست نداشت. مطمئن بودم که او هر هفته در بخت‌آزمایی شرکت می‌کند. شنبه هر هفته قرعه‌کشی است و در آن سالهایی که در همسایگی او زندگی می‌کردم، هر یکشنبه او را می‌دیدم که مثل کوزه شکسته‌ای از پشت پنجره به خیابان نگاه می‌کرد. خیابان خلوت بود، صدای ناقوس می‌آمد و من به این فکر می‌کردم که ناخواسته هر یکشنبه در مراسم عشای ربانی کوزه شکسته‌ای شرکت می‌کنم. اتاق از نور اکتبر روشن شده بود.

با تعجب به آشفتگی اتاق خیره ماندم که بوی من را می‌داد. پیرهنم را از روی ساعت آونگداری که مانند سربازی گمنام گوشه اتاق ایستاده بود برداشتم. (شهر و ساعت آونگدار را در یکی از یکشنبه‌های آفتابی ماه مه از بازار مکاره خریده بود. دست‌فروش، راست یا دروغ به او گفته بود در جنگ دوم ساعت را که دوازده بار زنگ می‌زده در ویرانه‌های خانه پدریش یافته است.) پیرهنم را که می‌پوشیدم به تنهایی ساعت فکر می‌کردم که انگار به خواب زمستانی رفته بود. در اینجا او هیچ تعلق خاطری

نداشت. به خودم گفتم همین امروز او را به همسایه‌ام هدیه می‌دهم. بعد می‌توانستم با کوزه‌های شکسته در مراسم عشای ربانی سربازی گمنام شرکت کنم.

.....

شب هول و تنهایی گرازی که گمان می‌کرد ملکه زنبورهاست

آقای جلالتمآب را حتماً می‌شناسید. او یکی از سه هزار ایرانی است که در آخن زندگی می‌کنند. آقای جلالتمآب وقت ندارد زنش را طلاق بدهد. موقع جنگ جلسه تشکیل داده بود و می‌خواست بداند آینده ایران چه می‌شود. من در این جلسه شرکت کرده بودم و همه مدت به این فکر می‌کردم که کی او زنش را طلاق می‌دهد. زن آقای جلالتمآب را حتماً می‌شناسید. يك سر و گردن از شوهرش بلندتر است و گمان می‌کند اسلاف او همه از نوابغ ایران بوده‌اند. احتمالاً در رؤیاهایش ملکه کندوی آتش گرفته‌ایست که به اینجا پرکشیده. اما در واقع به گرازی می‌ماند که از متضاد عقده خودکم‌بینی رنج می‌برد.

آقای جلالتمآب وقتی می‌خواهد لب گرازش را ببوسد، صندلی زیر پایش می‌گذارد. شاید برای همین قصد دارد هر چه زودتر او را طلاق بدهد. آقای جلالتمآب بعد از پایان جنگ دکان آینده ایران را تخته کرد و به جای آن يك دهنه بقالی دو نبش باز کرد. من در مراسم افتتاح مغازه او شرکت کردم. در کنار زرشک، زعفران و چند گونی برنج باساماتی چشم افتاد به چند جلد کتاب که در قفسه‌ای به قاعده چیده شده بودند: - معصوم پنجم از حضرت هوشنگ خان گلشیری

شب هول از هر مز شهدادی که مفقود است به کل

سفر شب از بهمن شعله‌ور که او هم مفقودالآثر است به کل

مد و مه از جناب ابراهیم گلستان

سنگ صبور از مرحوم صادق چوبک

و.....

با دیدن کتاب‌ها پیش خودم فکر کردم لابد مغازه آقای جلالتمآب از شب هول خجالت می‌کشد که دو نبش است. برای همین يك خرده نگرانش شدم.

يك ماه گذشت و....

دو سال گذشت و....

آقای جلالتمآب هنوز وقت نکرده زنش را طلاق بدهد. کتاب‌ها را در پستوی مغازه‌اش روی هم ریخته و به قاعده کلم، خیارشور، سبزی، کشک، میوه‌های سردسیری و گرمسیری را در قفسه‌ها چیده است. من در کتابخانه کتاب‌های فراموش شده نشسته‌ام، به تنهایی کتاب‌ها فکر می‌کنم و به تنهایی گرازی که گمان می‌کرد ملکه زنبورهاست.

آشنایان ناشناس

چشم دوخته بودم به تلویزیون. یکی از سریال‌های آلمانی را نگاه می‌کردم. دیالوگ‌ها و بازی‌ها تصنعی بود؛ و داستان، اینقدر لوس بود که حس می‌کردم در جایی یخچالم نشسته‌ام. در همان حال ذهن برفک گرفته‌ام را مثل دفتر تلفنی خیالی ورق می‌زدم. اگرچه شماره تلفن بعضی از آشنایان ناشناسم را می‌یافتم، اما حال کسی را داشتم که به مراسم گردن‌زنی ناباکوف دعوت شده است. بعضی از آشنایان

ناشناسم را در ذهن دار زده بودم و بعضی‌ها من را در ذهن دار زده بودند. یکی دو نفر مانده بودند که آن‌ها هم معلوم نبود در کجای دنیا زندگی می‌کنند.

دفتر تلفنم را بستم. آفتاب زیبایی می‌تابید. اما در ذهن من باران، سیل آسا می‌بارید.

تناسخ

از دیسکوتک که برمی‌گشت، سر راه یخچال را گوشه خیابان دید. باران می‌بارید. یخچال از باران خیس بود و قیافه اش غم‌انگیز بود، چنان که تصمیم گرفت هر طور شده آن را به خانه‌اش ببرد.  
اوت ۱۹۸۶ ... اوت ۱۹۸۷ ... اوت ۱۹۸۸ ... اوت ۱۹۸۹ ... اوت ۱۹۹۰ ... اوت ۲۵ ... ۱۹۹۱ مارس ۱۹۹۲

نفس زنان به این فکر می‌کرد که هفت سال است در آخن زندگی می‌کند. چهل و پنج ساله بود و زندگی یکنواختی داشت: تا ظهر می‌خوابید، هر شب به دیسکوتک می‌رفت.

نمی‌رقصید. آجو نمی‌خورد. سیگار نمی‌کشید. تنها در جعبه‌ای زندگی می‌کرد که او را به یاد قبر مرحوم پدرش می‌انداخت. به هر مخافتی بود رسید. دستی به سر و روی یخچال کشید، دو شاخه را به پریز وصل کرد و مانند کسی که منتظر است معشوقه‌اش برهنه شود به یخچال نگاه کرد. معشوقه خیالی لرزید، نفس نفس زد، ناله‌ای کرد و در ذهن او مرد. دو و هفت دهم درصد از ماهانه‌اش را خرج يك گونی سیب زمینی کرده بود که گوشه اتاق افتاده بود. همان دم یخچال تبدیل شد به گنجه آشپزخانه. دیر وقت بود، اما تصمیم گرفت بعد از يك هفته ریشش را اصلاح کند. خودش را به دقت در آینه دید. زشت بود و یادش آمد که تا امروز با هیچ زنی نخوابیده است. در جعبه‌آینه را باز کرد. این چیزها در جعبه‌آینه او وجود داشت: تیغ ریش‌تراشی کهنه، سه عدد.

شانه، يك عدد.

ادکلن، چند قطره.

قرص آسپرین، يك بسته.

قیچی، يك عدد. (زنگ زده)

ناخن گیر، يك عدد.

لامپ شمعی ۳۰ وات، يك عدد.

خمیر دندان، مقداری.

مسواک، يك عدد.

نمکدان، يك عدد.

فرچه اصلاح، يك عدد.

يك برگ کاغذ کاهی و يك شیشه قطره بینی.

چیزهایی که در جعبه‌آینه او وجود نداشت: مقداری خمیر ریش و چند عدد چسب زخم.

با دیدن چیزهایی که در جعبه‌آینه‌اش وجود نداشت، احساس گرسنگی کرد. سه بار دندانش را به دقت مسواک زد. بعد به اتاقش برگشت، در یخچال را باز کرد و دقیقه‌ای به گونی سیب زمینی خیره ماند. در این مدت به غذاهایی فکر می‌کرد که می‌شد با سیب زمینی درست کرد:

پوره سیب‌زمینی

سیبزمینی پخته

سیبزمینی سرخ‌شده

سالاد سیبزمینی

سیبزمینی‌کباب

کوکوی سیبزمینی

احساس کرد مزرعه سیبزمینی شده است. واقعاً حس نامطبوعی بود. در یخچال را بست و پیش خودش حساب کرد که تا امروز هفت هزار و دویست و پنجاه و دو مارک پس‌انداز کرده است.

لب‌های سرخ جادوگر نامیبیایی

هر وقت که رنگ قرمز را می‌بینم، به یاد لب‌های او می‌افتم. لب‌هایش را جوری سرخ می‌کرد که انگار کاسه‌ای خون نوشیده بود. بالابند بود و رنگ پوستش به رنگ کفش نجیب زادگان انگلیسی در نیمه دوم سده نوزده می‌مانست. چشم‌هایش مال خودش نبود. چشم‌هایش را از جادوگری سالخورده قرض گرفته بود که هنوز در جنگلهای نامیبیا آواز می‌خواند. هر روز صبح، ساعت هفت و نیم می‌آمد و هیچکس چیزی از سرگذشت او نمی‌دانست. فقط يك جمله به آلمانی می‌گفت: در مستراح رو باز کن. مستراح را که می‌شست، آوازی ساحرانه می‌خواند که بوی جنگل‌های نامیبیا را می‌داد. جادوگر، ساعت ده مثل سایه‌ای که زیر پا لگدمال می‌شود می‌رفت و هیچکس نمی‌خواست چیزی از سرگذشت او بداند.

دوچرخه‌ها پارس می‌کنند

در آخن در يك عمارت نیمه‌ویران که پیش از جنگ جهانی دوم ساخته شده بود اتاقی اجاره کردم. این عمارت حیاط کوچکی داشت که زمینش سنگفرش بود و از میان سنگ‌ها علف‌های هرز رویده بود. در نظر اول دوچرخه زنگ‌زده‌ای توجهم را جلب کرد. (دوچرخه جوری به دیوار تکیه داده بود که انگار جزوی از آن است.)

چمدانم را زمین گذاشتم و با احتیاط سوارش شدم. هنوز يك سوم حیاط را نرفته بودم که سگ‌ها بنای پارس کردن گذاشتند، و من از ترس به زمین افتادم. به زحمت ایستادم و پیرمرد را دیدم که در قاب دری چوبی ایستاده بود و از خنده ریشه می‌رفت.

آقای مولر زندگیش را از راه جمع‌آوری بطری‌های آبجو می‌گذراند. ما همسایه بودیم. آقای مولر با سگ‌هایش در اتاقی زندگی می‌کرد که بوی سیرابی می‌داد. تخت‌خواب زهوار دررفته‌ای گوشه اتاقش قرار داشت و هر موقع که از لای در نگاه کردم سگ‌هایش را دیدم که روی تخت غلت می‌زدند. دار و ندارش را در کیسه‌های پلاستیکی ریخته بود که گوشه‌اتاق روی هم انباشته شده بودند. گمانم تنها شی باارزش در زندگی او همین دوچرخه‌ای بود که هیچکس از ترس سوارش نمی‌شد. شاید برای همین دوچرخه قفل نداشت. من يك ماهی ناچار در این اتاق زندگی کردم. اما هنوز بعد از شش سال، هر وقت که دوچرخه زنگ‌زده‌ای را می‌بینم که به دیوار تکیه داده است، صدای پارس سگ‌های آقای مولر را می‌شنوم.

## گشایش

سرانجام روز گشایش فرارسید: بیست و سوم اوت، ساعت شش بعد از ظهر. چند تا بادکنک به سردر کافه نوگشوده‌اش آویخته بود. تنها مشتری‌اش بودم. نشسته بودم بر چارپایه‌ای، جلوی پیشخان به بادکنک‌ها نگاه می‌کردم و به سرم زده بود که آن‌ها به رخت‌های ژنده‌ای می‌مانند که روی طنابی خیالی، در بیابان، زیر آفتاب سوزان آویخته‌اند. از این فکر گرمم شد. روز گرمی بود. مردم به خیابان‌ها ریخته بودند، و من با دیدن آن‌ها به یاد کابوسی می‌افتادم که در پنج سالگی دیده بودم.

در کابوس پنج سالگیم تهران یکپارچه آتش گرفته بود. در همان حال مادرم در آشپزخانه کوکوسیزی می‌پخت.

کافه چی سعی می‌کرد به من نگاه نکند. شاید خجالت می‌کشید که من تنها مشتری‌اش هستم. موهایش را از پشت بسته بود و به هر انگشتش انگشتی کرده بود، همه از نقره. او با انگشت‌های نقره‌ایش شبیه فالبین‌ها بود. لیوان آبجویم، دست نخورده جلو رویم بود. می‌ترسیدم آبجویم را بخورم. می‌ترسیدم با خالی شدن لیوان، عمر آرزوهای او به سر برسد. تنها مشتری‌اش بودم و نمی‌خواستم مست کنم. کافه چی قهوه آسیاب می‌کرد. آسیاب شبیه آلتی قرون وسطایی بود. ترانه‌هایی از دهه‌های شصت در فضای نیمه‌تاریک پخش می‌شد و من احساس می‌کردم به گذشته سفر می‌کنم. سفر مهیجی بود. صدای آواز مخان از سی سال پیش می‌آمد، و مرا به لحظه تولدم می‌برد. پیش از آن که ترانه به پایان برسد، پول آبجویم را دادم و خودم را تقریباً به خیابان انداختم. یک روز یا یک سال بعد، در همان جا مغازه عتیقه‌فروشی گشوده شد. اما هنوز هر بار که از آنجا می‌گذرم سفرم را به سی سال پیش به یاد می‌آورم.

## هندسه شیروانی‌های سفالی

کتابخانه کتاب‌های فراموش شده پنج طبقه است. هر طبقه از دو نیم طبقه تشکیل شده و من از سر عادت، در نیم‌طبقه پایینی آخرین طبقه نشسته‌ام که همیشه خلوت است. در فاصله میان تنهایی و ابدیت گاهی صدای پاهای بانویی سالخورده خیالاتم را لگدمال می‌کند. نمی‌دانم واقعاً چند سالش است. لباس سیاهی می‌پوشد که از سادگی به شبی بی‌ستاره می‌ماند. وقتی که از کنارم می‌گذرد، صدای استخوان‌هایش را می‌شنوم. از اینجا می‌توانم به خوبی او را ببینم که از پله‌ها بالا می‌رود. هنوز به پاگرد اول نرسیده در نقطه کوری ناپدید می‌شود و دقیقه‌ای بعد دامن‌کشان وارد نظرگاهم می‌شود. در همه این مدت به این فکر می‌کنم که او شبیه اسکلتی است که ردایی به سیاهی شب بر دوشش انداخته باشد. از او که حضور ذهنم را برهم زده است باید انتقام بگیرم. از پله‌ها بالا می‌روم و چند قدم مانده به او حس می‌کنم خیالاتش را لگدمال کرده‌ام. سرش را از روی کتاب بلند کرده است. حالا من در نظرگاه او قرار دارم. قلبم تند می‌زند، و کف دستم عرق کرده است. وقتی به او می‌رسم نمی‌دانم چقدر در راه بوده‌ام. اگر در فاصله میان تنهایی و ابدیت، خورشید یک بار در ساعت هفت و سی و دو دقیقه طلوع کرده باشد که در ساعت هفت و سی و پنج دقیقه غروب کند، من یک روز در راه بوده‌ام. به هر تقدیر هوا مثل چشم‌های او تاریک است. پیرزن لبخندی می‌زند که تقریباً یک و یک سومش مرگ، و باقی، هر چه می‌ماند شگفتی است. خطش را که می‌بینم، هماندم می‌فهمم که او هم نویسنده کتاب فراموش شده

زندگیش است. خطش را نمی‌توانم بخوانم. اما کلمه‌های سیاهپوش به من می‌گویند که تندرستند. پیش زن می‌نشینم، دست‌های استخوانیش را در دستم می‌گیرم و او، به آرامی خورشیدی که در فاصله میان تنهایی و ابدیت غروب کند به من می‌گوید که از بیست و هفت سال و پنج ماه و شش روز قبل سرگرم نوشتن کتابی درباره هندسه شیروانی‌های سفالی است.

او را با هندسه شیروانی‌های سفالی تنها می‌گذارم و به خودم می‌گویم، چقدر خوب است که گاهی صدای استخوان‌هایش را می‌شنوم.

## آبگرمکن (۱)

از کودکی به آبگرمکن علاقه داشتم. پنج سالم بود که عاشق زن سی و هفت هشت ساله‌ای شدم که در همسایگی ما زندگی می‌کرد. از این زن تصویری مبهم در ذهن من هست. از این نظر مثل کسی هستم که در حادثه‌ای کور شده باشد و با این حال هنوز رنگ آفتاب را به یاد داشته باشد. شوهر معشوق کودک پنج ساله ای که من بودم در آن سالها، راننده کامیون بود. هر موقع که ماک دماغ‌دار او مثل غولی خفته سایه‌اش را بر حیاط خانه‌مان می‌افکند، زیر چشم‌های معشوقم کبود می‌شد. گمانم خال بزرگی روی بازوی راست شوهر معشوقم کوبیده شده بود. تا آنجا که یادم است هر غروب به قهوه‌خانه می‌رفت، و در آن سال‌ها در قهوه‌خانه می‌شد تریاک کشید. شوهر معشوقم و افوری بود.

معشوقم از هر لحاظ به کسی شباهت داشت که به او شلخته می‌گویند. چاق و بی‌بندو بار بود. به کسی اعتنا نمی‌کرد و با کسی معاشرت نداشت. در بعد از ظهرهای تابستان مانند گربه‌ای وحشی از روی دیوار به او نگاه می‌کردم. پاچه شلوارش را بالا می‌زد، پاهای چاقش را توی حوض می‌گذاشت و با سر انگشت‌هایش به باغچه آب می‌پاشید. باغچه خانه او بیشتر شبیه بود به جنگل انبوهی از علف‌های هرز و گل‌های خودرو. در این میان گاهی به من نگاه می‌کرد و با صدای بلند می‌خندید. از خودم می‌پرسیدم چرا یکی از دندان‌های او طلا است؟ شاید اصلاً برای همین عاشقش بودم.

اجاقش کور بود و دلم می‌خواست روزی کسی از راه برسد و بچه‌ای به او هدیه دهد. با آمدن آبگرمکن به خانه‌مان، زن مانند حادثه‌ای که صد و هفده سال پیش اتفاق افتاده فراموش شد. سر ظهر که همه می‌خوابیدند، صورتم را رنگ می‌کردم و همچون سرخپوستان غرب وحشی، لهله‌کنان پیش‌پای آبگرمکن در مراسم رقص جنگ قبیله کودکیم شرکت می‌کردم.

## مطب دکتر کالیگاری

این روزها زیاد باران می‌بارد. با این وجود هر روز به عکاسی می‌روم که عکس تنهاییم را بگیرم. گمانم همین روزها عکاسم، آقای یواخیم اشمیت مثل پزشکی که هیچ امیدی به بیمارش ندارد، جوابم کند. می‌نشینم در آتلیه نیمه تاریکی که واقعاً شبیه مطب دکتر کالیگاری است. قیافه تنهاییم را مانند گوشت لخمی که زیر چاقوی قصاب تا دمی دیگر تکه تکه می‌شود جلو دوربین می‌گذارم و تق... تمام. عکس تنهایی روز قبل را از آقای اشمیت می‌گیرم، به خانه می‌روم و مدتی عکسم را نگاه می‌کنم. آن را کنار عکس‌های دیگرم می‌گذارم و از مقایسه حالت‌های تنهاییم با هم لذت می‌برم. (شاید هم این‌ها همه جزوی از یک جور مراسم خودپرستی‌ست.)

## آبگرمکن (۲)

یا واقعه‌ای که صد و هفده سال پیش اتفاق افتاد

وقتی که شهرو به حمام می‌رفت، آبگرمکن مانند ازدهایی خشمگین می‌غرید. بعضی چیزها اینقدر منحصر به فردند که آن‌ها را نمی‌شود به چیزی یا به کسی تشبیه کرد. آبگرمکن هم یکی از این چیزهای کمیاب بود. هر موقع که به ظاهر این موجود ناشناس دقیق می‌شدم، می‌دیدم که از هر نظر به آدمی عبوس شباهت دارد. گمانم دست‌کم بیست سالی از عمرش می‌گذشت. برای همین همیشه با خستگی می‌غرید. در حمام را به آرامی باز می‌کردم، و از لای پرده به قطره‌های آب نگاه می‌کردم که مثل دانه‌های تسبیحی به طول ابدیت بر برهنگی شهرو می‌غلغلتید....

آبگرمکن مدتهاست که از کار افتاده. نگاهش که می‌کنم، واقعه‌ای را به یاد می‌آورم که صد و هفده سال پیش اتفاق افتاده: برهنگی شهرو.

## کابوس

خانم گوزل در سال ۱۹۶۲ به آلمان آمد. بیست سال آزرگار در شرکت فیلیپس پای نوار نقاله کار کرد. در سال ۱۹۸۲ دیوانه شد و حالا ده سالی می‌شود که در بخش زنان یکی از بیمارستان‌های روانی وابسته به کلیسای کاتولیک بستری است. خانم گوزل سه تا پسر دارد: شانزده ساله، هجده ساله و بیست و پنج ساله. شوهرش از کار افتاده است و پسر بزرگش در شرکت فیلیپس پای نوار نقاله کار می‌کند. من پسرهای خانم گوزل را می‌شناسم و گاهی به ملاقات او می‌روم. خانم گوزل در يك اتاق چهار تخته می‌خوابد.

شب‌ها خواب ماری را می‌بیند که به طرف تخت‌خوابش می‌خزد. بعد مردی در را باز می‌کند، به اتاق می‌آید، بالای سر او می‌ایستد، روی صورتش خم می‌شود و با دندان او را تکه تکه می‌کند. آن وقت خانم گوزل جیغ‌زنان از خواب می‌پرد. جرعه‌ای آب می‌نوشد و تا صبح به سقف بلند اتاق خیره می‌ماند. وقتی مرا می‌بیند، از شادی می‌خندد. درباره پسر بزرگش صحبت می‌کنیم که در تیم فوتبال شرکت فیلیپس بازی می‌کند و چشم‌های او از افتخار می‌درخشد. خانم گوزل، شرافت مادری است. حال شوهرش را می‌پرسم. چشم‌هایش بی‌فروغ می‌شود، رنگش می‌پرد و دست‌هایش می‌لرزد. دستش را می‌گیرم. با هم توی حیاط می‌رویم، روی یکی از نیمکت‌ها می‌نشینیم و او ساعت‌ها از پسرهایش برایش می‌گوید و از خانه‌ای که قرار بوده در ترکیه بسازند و هنوز نساخته‌اند. موقع رفتن، پرستار در را برایش باز می‌کند. يك لحظه برمی‌گردم و او را می‌بینم که با شانه‌هایی آویخته به طرف اتاقش می‌رود.

## تا کوربر گاسه راهی نیست

به ساعتش نگاه می‌کند. يك ربع از هفت گذشته است. اتاقلک تلفن عمومی را می‌بیند. وارد اتاقلک می‌شود و شماره تلفن محل کارش را می‌گیرد: چند بوق مقطع و صدای کارولین. سرپرستار کارولین بخش مارین بفرماید. صدایش عشومگر است. هر کس شناسدش فریفته‌اش می‌شود. دیگر خبر ندارد که چقدر احمق است. از شهوت بیمار شده. از خودپرستی و خودبینی‌اش هم خودش رنج می‌برد و هم دیگران را عذاب می‌دهد. "امشب يك خرده دیر سر کار می‌آم." لحن دوستانه‌اش بلافاصله تغییر می‌کند. خواب

موندی؟ چه بگوید؟ چه بگویم؟ بگویم که فقط چهار ساعت در روز می‌خواهم؟ بگویم که کابوس زده‌ام؟ بگویم که از دیدن او و از شنیدن ترهاتش حالم به هم می‌خورد؟ این حرف‌ها را نمی‌شود گفت. از کجا معلوم که من اشتباه نمی‌کنم. الو؟ او مردد است. نکند کارم را از دست بدهم؟ الو؟ مریضی؟ به جهنم که کارم را از دست می‌دهم. مگر بیماری فقط این است که جسم آدم ناخوش باشد؟ ناخوشی روح عذاب‌آورتر است. اگر جسم تب کند، می‌توان درمانش کرد. تب روح اما درمان ندارد. "زیاد حالم خوش نیست. سرم درد می‌کند. حالت تهوع دارم. اما چیزی نیست. تا یکی دو ساعت دیگه بهتر می‌شم." کارولین صدایش را بلند می‌کند. حتماً روی صندلی لمیده. حتماً پاهای چاقش را زیر میز دراز کرده. سعی کن زودتر بیایی. من که نمی‌تونم دست تنها به همه کارها برسم. می‌دانم. می‌شنوم. می‌دانم که حضور مرد آرامت می‌کند. می‌شنوم که چطور دورت را گرفته‌اند. کارولین گوشه‌اش را می‌گذارد. حتی خداحافظی هم نمی‌کند. صدای بوق ممتد می‌آید. او به این صدای بی‌معنی گوش می‌دهد. می‌خندد. گوشه‌اش را می‌گذارد و از اتاق تلفن بیرون می‌آید.

تا ساعت ده شب آزاد است. در کوربرگاسه کافه‌ایست با دیوارهای آینه‌کاری. آبجو سفارش می‌دهد. می‌نشیند روبروی آینه‌ها و به تنهایی خودش نگاه می‌کند....  
از اینجا تا کوربرگاسه راهی نیست.

نوستالژی‌گفتوگوهای درونی

تو هم با بقیه فرقی نداری. تو هم ببخشید، ها! مثل بقیه شائست کف کرده. من سی و هفت سالمه. تو اما هنوز سی سالته نشده. من به تجربه تلخ توی زندگی داشته‌م و حالا در سی و هفت سالگی احساس می‌کنم سبکبارم. احساس می‌کنم می‌تونم برای خودم زندگی کنم. من موسیقی رو دوست دارم. تأثیر و سینما رو دوست دارم. آزادی رو دوست دارم. دلم می‌خواد هر روز صبح خودمو توی آینه نگاه کنم. چین و چروک‌های گوشه چشممو که می‌بینم خوشحال می‌شم. اگر موی سفیدی ببینم لبخند می‌زنم. من در سی و هفت سالگی با زندگی آشتی کردم. من زندگی رو همین جور که هست دوست دارم. اما شماها زندگی رو جور دیگه‌ای می‌خواهید. سخت‌گیر و کمال‌طلبید. تو هم مثل رفقات توی سوراخی خزیدی و فقط بلدی نق بزنی. خوب معلومه که به پوچی می‌رسی. روزی نیست که از خودت نپرسی اینجا چه کار می‌کنی. روزی نیست که احساس نکنی سربار خودت و جامعه هستی. می‌خواهی هر جور شده دلیلی برای زندگی پیدا کنی. همه‌تون اخته و بی‌شهامتید. وقتی به بن‌بست می‌رسید دنبال آغوش زنی می‌گردید که عقده‌هاتون رو تسکین بده. دلیل و بی‌عرضه‌یید. در آغوش زنهاتون اما مرانگیتون خوب نشون می‌دید. مردانگیتون خوب ارضا می‌کنید. بعد از مدتی از همین هم خسته می‌شید. بعد از مدتی همین یه کار ساده رو هم نمی‌تونید به انجام برسونید. نفس‌زنان وسط راه می‌مونید. عرق‌ریزان در خیالاتتون با زن دیگه‌ای هم‌بستر می‌شید که احتمالاً زن رفیق‌تونه. در رختخواب هم به خودتون دروغ می‌گید.

شهر و بیرحمانه قضاوت می‌کنی. تلخ حرف می‌زنی. من چطور بگم که ذهنم انباشته از حضور اساطیری توئه؟ من چطور بگم که تاریخ وطنمو در پیچ و تاب موهاش می‌بینم؟ من چطور بگم که در نگاه تو چیزی هست که منو به همه اونایی که دوستشون دارم....

اینا همه یامگویی‌های رمانتیکه. هذیان می‌گی که من خودمو بهت عرضه کنم. بیا قدم بزنی. بیا در این راه سنگ‌گرفش قدم بزنی. زمین زیر پاتو حس کن. از خودت بپرس که با بقیه چه فرقی داری. تو هم جسم

منو می‌پسندی. تو هم دلت می‌خواد جسممو دستمالی کنی. شهوتت که ارضا شد منو با روحی مجروح می‌ذاری و می‌ری. همیشه شماها دنبال هوسهاتون دویدمیید. نقاب روشنفکری می‌زنید که نگن کهنه‌پرستید. حرف‌هاتونو از زبون دیگران قاپیدمیید. احساساتون مال دیگرانه. از خودتون چی دارید؟ صادقانه فکر کن از خودت چی داری؟ در واقع مراسم منسوخ آبا و اجدادیتونو به جا می‌آرید. به محض این که کمبودهاتون تسکین پیدا کرد آغوش زن رو با چاه مستراح یکی می‌گیرید....

-چی بگم، چطور بگم که من جسم و روحتو با هم می‌خوام؟ چطور بگم که من همین شوریدگیتو دوست دارم؟ چطور بگم که من همین سبکباریتو می‌پسندم؟ مگر نمی‌بینی که چطور با عشق نگات می‌کنم؟ من نمی‌خوام. من دیگه نمی‌تونم چندی به چند از اول شروع کنم. تو جوونی. من اما پیرم. خسته‌ام من. هیچ فکر کردی دیگران چی می‌کنن؟ هیچ به آدمای عشیره‌ای فکر کردی که پشت نقاب خیرخواهی به ریشت می‌خندن؟ چرا اینطور نگام می‌کنی؟ این چه غمیه که تو چشمهات می‌بینم؟ این چه رازیه که سرنوشت مارو ...

-ما ایستادیمیم شهر و ما وسط راه ایستادیمیم شهر و.

من از گرمی دستهات لذت می‌برم. من از حضور تو در کنارم لذت می‌برم. من هم تنهام. من هم دلم می‌خواد از خواب که بیدار می‌شم تو رو کنارم ببینم. من هم دلم می‌خواد صدای نفسهاتو بشنوم. گرمی نفسهاتو....

## میخك

بعدها فهمیدم که همین‌گویی، تو این و فاکنر را خوانده است. تلویزیون نگاه نمی‌کرد، ساده لباس می‌پوشید، آرایش نمی‌کرد و در زندگی آرزویی نداشت. مانند برکه آرام بود و کلمه‌ها در ذهن او به سادگی نیلوفرهای آبی متولد می‌شدند. از شوهر اولش سباستین را داشت که حالا دیگر باید دوازدهساله باشد. از سال هشتاد و دو با مردش زندگی می‌کرد و عاشق‌گربه‌اش بود. در یکی از روزهای زمستان نود و يك، بدون هیچ دلیلی چند شاخه گل میخك به من هدیه داد. میخك‌ها را در گلدانی گذاشتم و به خودم گفتم چقدر خوب است که کسی بیاید و مثل طبیعتی پرشکوه، تنهایی آدمی را تسکین بدهد!

در امجدیه باد در دروازه‌های خالی می‌وزید

همین‌جا بود، میدان سپه. دسته‌ای از مردم زنده باد شاه می‌گفتند و شعارهایی بر ضد دولت می‌دادند. عده‌ای پاسبان که سوار دو کامیون شهربانی بودند، برای‌شان دست تکان می‌دادند. همین‌جا بود، خیابان باب همایون. سیصد نفری از اینجا به طرف دادگستری رفتند و از آنجا به بازار آمدند. عده‌ای در سه چهار تا کامیون نشسته بودند، شعار می‌دادند و عده‌ای مردم سر و پا برهنه دنبال کامیون‌ها می‌دویدند. يك کامیون پاسبان هم با آن‌ها بود که سر پیچ خیابان جلو وزارت کشور به طرف استانداری پیچید.

از بیست و هشت مرداد سی و دو تا آبان‌پنجاه و هفت اینقدر هست که‌پدر و پسری، دوشادوش هم در خیابان‌های دودگرفته و غبارآلود تهران بگردند. پدر، عکس دکتر مصدق را لای قرآن نگه می‌دارد و پسر، کاپیتال می‌خواند. مردم در پیاده‌روها تنه‌زنان به مقصد نامعلومی می‌روند. لاله‌زار شلوغتر از جاهای دیگر است. پدر در را باز می‌کند و از پله‌ها پایین می‌رود. آن‌ها وارد تالار بزرگی می‌شوند که بوی صابون و ادکلن می‌دهد. مشتری‌ها مانند عروسک‌های مؤدبی که ناشیانه ساخته شده باشند، به

انتظار نشسته‌اند. آرایشگرها مثل دیواری نیمه‌ویران روی سر مشتری‌هاشان خم‌شده‌اند و نجواکنان چیزی نامفهوم می‌گویند. پسر در آینه روبرو مردی را می‌بیند که به تأیید سر تکان می‌دهد. سر او به جنگل تنگی می‌ماند که رو به انقراض است. آرایشگر همچون شوالیه بی‌زرهی در جنگل سرگردان است. قیچی او مانند شمشیری است که شاخ و برگ درخت‌ها را بیرحمانه قطع می‌کند. پسر به پدرش نگاه می‌کند که با وقار روی صندلی زهوار در رفته‌ای نشسته است. پدر به عکسی می‌ماند که چهل و سه سال پیش، موقع کشف حجاب در مراسم گشایش دبیرستان دخترانه‌ای که احتمالاً شادمان نام دارد گرفته باشند. پدر با وجود اعتیاد به تریاک هنوز سعی می‌کند راست بایستد. او آراسته لباس می‌پوشد و لفظ قلم حرف می‌زند. او از آخرین کسانی است که نامه‌ها و مدارکشان را در کیف چرمی اسرارآمیزی نگه می‌دارند. در کیف چرمی پدر، بعد از مرگ او، پسر این چیزها را خواهد یافت:

قباله‌ی ازدواج

سند خانه‌ای هفتاد متری

عینک پرسی

نامه‌های اداری (از بدو استخدام تا بیست و یکم بهمن پنجاه و نه)

اوراق قرضه ملی (به ارزش تاریخی پنجاه و شش تومان)

یک مقال تریاک (برای روز مبادا)

یک حقه و افور با نقش باسماهی ناصرالدینشاه

چند جلد مجله سپید و سیاه عکس کلودیا کاردینانلی (هنرپیشه جنجالی سال‌های چهل که نیمه برهنه در سواحل دریای مدیترانه حمام آفتاب می‌گیرد)

یک جلد کتاب فراموش شده (با عنوان تاریخی: مبارزات ملی نفت و مرحوم دکتر مصدق)

یک جلد تقویم سال چهل و سه

یک جلد حل‌المسائل (تألیف آیت‌الله بروجردی)

وقتی که آرایشگر موی پدر را به دقت شانه می‌کند، پسر پیش خودش فکر می‌کند این مرد به حقیقتی معتقد بوده و عمری در سایه آن با نشئه افیون به آسودگی زندگی کرده است. پسر به تصویر پدر در آینه روبرو نگاه می‌کند و حس می‌کند پدرش سایه نسلی است رو به زوال که روزگاری می‌دانسته چه می‌خواهد و چه می‌گوید. پسر با پدر بیش از سه متر فاصله ندارد. با این وجود او پدرش را در آن سوی ابدیت، آرمیده در سایه دیواری نیمه‌ویران می‌بیند که چشم به دست‌های او دوخته است. انگار می‌پرسد: این دست‌ها از جهان چه می‌خواهند؟

پدر و پسر، پای پیاده به طرف میدان بیست و پنج شهریور می‌روند. چیز گنگ تهدیدآمیزی در تهران وجود دارد. در میدان بیست و پنج شهریور مردم اجتماع کرده‌اند. تانک‌ها و کامیون‌های ارتش به حالت آماده ایستاده‌اند. پدر با دیدن اینان جلو دروازه امجدیه می‌ایستد. یک لحظه مردد می‌ماند. بعد دست پسر را می‌فشارد و وارد ورزشگاه می‌شود. در امجدیه هیچکس نیست. پدر و پسر از سکوی سیمانی بالا می‌روند. پدر گاهی می‌ایستد که نفس تازه کند. پسر به همه مردم گوش می‌دهد که انگار خرناسه هیولایی خوابگرد است که میان لحظه خواب و بیداری نسل‌ها سرگردان شده باشد. پدر و پسر در آخرین ردیف، روی سکوی سیمانی می‌نشینند. پدر گره کراواتش را باز می‌کند و با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند. زمین چمن از دور یک دست سبز به نظر می‌رسد. موقع غروب است. گل‌های قاصدک خبر از پاییز می‌آورند و باد در دروازه‌های خالی می‌وزد. صدای مردم حسی ناشناخته را در وجود آدمی برمی‌انگیزد. صدای گلوله می‌آید و چند لحظه بعد، پسر به صدای تانک‌ها فکر می‌کند که

شبیبه به نعره هیولایی خوابگرد است. پدر سر بر زانوی خود می‌گذارد و بی‌صدا می‌گریزد. پسر بلند می‌شود. يك لحظه به پدرش نگاه می‌کند. او مانند کسی است که از قافله عزاداران مجلس عزایی که در صد و یازده سال پیش برگزار می‌شده جا مانده و حالا بعد از این سالها به عزای عزاداران نشسته است. پسر از سکوه‌های سیمانی پایین می‌آید. به طرف خط میانی می‌رود. می‌ایستد و به پدرش نگاه می‌کند که حالا دیگر نقطه کوچکی در آن سوی ابدیت است.

بازی شروع می‌شود: باد، باد پاییز در دروازه‌های خالی می‌وزد و پدر مثل واقعه پیش‌پا افتاده‌ای که در زمان قاجار اتفاق افتاده باشد فراموش می‌شود.

### مچاچنگ دیوجانوس

در کتابخانه کتاب‌های فراموش شده به تعداد کلمه‌هایی که مثل سوسک در لابلای کتاب‌ها زندگی می‌کنند، وقایع عجیب اتفاق می‌افتد. (شاید به همین خاطر کمتر کسی اینجا احساس تنهایی می‌کند.) وقتی که پدرم داشت مثل واقعه‌ای پیش‌پا افتاده فراموش می‌شد، يك لحظه دیوجانوس را پشت قفسه کتاب‌های فراموش شده دیدم. پیش او رفتم و با تعجب دیدم که در خمره‌ای نشسته، مچاچنگش را درآورده جلو روی همه مشتم می‌زند. (دیوجانوس هر کاری را با تحریض و تعارض انجام می‌دهد.)

مرا که دید، خندزنان گفت: "یکاش می‌شد همین‌جور با مالیدن شکم گرسنگی را هم تسکین داد."

گفتم: "آرزویی داری بگو که اگر اسکندر را دیدم سفارشت را به او بکنم."

گفت: "برو کنار، بگذار باد بیاید."

کتابدار مانند حشر شناس کنجکاو مشغول مطالعه سوسک‌ها در لابلای کتابش بود که من دیوجانوس را با مچاچنگش تنها گذاشتم.

### کازابلانکا، شماره ۱۸

هر وقت که او را در خیابان یا در ناهارخوری دانشگاه می‌دیدم، یا داشت بی‌دلیل می‌خندید و یا به طرز احمقانه‌ای لبخند می‌زد. لبخند او شبیه نقاشی‌ای بود که کودکی بازیگوش، سر ظهر بر دیوار خرابه‌ای کشیده باشد. نمی‌دانم چرا گمان می‌کردم مجید نقابی خندان بر چهره دارد. فوریه هشتاد و نه بود که از خانه بیرون آمدم. هنوز غروب نشده بود و هوا سرد و آفتابی بود. من با سر فارغ در خیابان‌ها پرسه می‌زدم. یادم نیست به چی فکر می‌کردم. اما مطمئنم که سرخوش بودم. لباس گرم پوشیده بودم و از هر چیز لذت می‌بردم. پشت ویتزین بازیچه‌فروشی‌ها می‌ایستادم، مدتی به بازیچه‌ها نگاه می‌کردم و از يك جور شادی کودکانه دلخوش می‌شدم. نزدیک غروب به طرف میدان مارکت راه افتادم که از آنجا به خیابان پونت بروم. در خیابان پونت کافه لایبرنت قرار دارد که مثل قهومخانه‌های ایران ساده و صمیمی است. گمانم تا ده سال آینده موزه بشود. این کافه دانشجویی نمایانگر روحیه سال‌های آخر دهه شصت تا اواسط دهه هشتاد است. دانشجویهایی هم که به اینجا می‌آیند، اغلب از آخرین بازمانده‌های این دوره‌اند. لایبرنت مثل همیشه شلوغ و دودگرفته بود. به عادت به سالن پشتی که پنجره‌اش به حیاط بازمی‌شد رفتم. در اینجا میزی قرار داشت که به آن می‌گفتم "میز تحقیر". به دیواری که این میز به آن تکیه دارد، پوستر فیلم تحقیر، ساخته گودار را زده‌اند. برجیت باردو و فریتس لانگ هم در این فیلم بازی می‌کنند. تحقیر را چند بار دیده‌ام و فکر می‌کنم چند بار دیگر هم بتوانم آن را ببینم. خوشبختانه میز تحقیر خالی

بود. وگرنه در آن غروب سرد به خانه برمی‌گشتم و واقعه‌ای را که در اینجا می‌خواهم تعریف کنم اتفاق نمی‌افتاد.

آبجو سفارش دادم، و با خونسردی به حیاط نگاه کردم. تابستان‌ها حیاط این کافه اینقدر شلوغ است که می‌شود جنب و جوش زندگی را حس کرد. اما آن موقع مثل گور، سرد و تاریک بود. تک درخت نارونی هم میان حیاط، مانند شبی برهنه، گورستان را به یاد می‌آورد. گارسن آبجو را روی میز گذاشت، و همانطور که با شتاب آمده بود، هول‌هولکی پولش را گرفت و رفت. من تنها بودم، اما تنهایی را حس نمی‌کردم. همه مردم را می‌شنیدم و به آرامی دقیقه‌های تنهایی آبجویم را می‌خوردم. همسایه‌هایم اسکاچ بازی می‌کردند و یک میز آنطرفتر دو مرد مسن یونانی با هم گپ می‌زدند. من از دیدن لحظه‌های مشترک انسان‌ها لذت می‌برم. در گوشه تاریکی مجید، اخم‌آلود نشسته بود. تا آن موقع ندیده بودم مجید اخم کند. برای همین مثل کسی که بشنود اهالی کنگو به کره مریخ سفر کرده‌اند تعجب کردم. یک لیوان چای کم رنگ جلو رویش بود، و او جوری به چای خیره مانده بود که انگار به یکی از تابلوهای جورجیو کیریکو نگاه می‌کند. لیوان آبجویم را برداشتم و سر میزش رفتم. گمانم چند دقیقه‌ای طول کشید تا او متوجه‌ام شد. سرش را بلند کرد و با دیدن من لبخند زد.

بی‌مقدمه گفتم: "عشقم کشیده به یه لیوان آبجو دعوتت کنم." او مثل کسی که بشنود اهالی کنگو از کره مریخ برگشته‌اند، تعجب کرد. همان موقع آبجو و تکیلا سفارش دادم و روبروی او نشستم. خوبی لایبرنت این است که گارسن‌هایش عجله دارند. برای همین دقیقه‌ای نگذشته بود که به جای آن لیوان چای اسفانگیز یک لیوان آبجوی بیست و دو پیک تکیلای اعلا مثل پرده طبیعت بیجان جلوی رویمان بود. مجید مانند برهنه‌ای که در مراسم رقص شیوا شرکت کرده باشد، جرعه جرعه آبجویش را می‌خورد، و در این میان هر وقت که فرصت می‌کرد، لبخندی هم تحویل من می‌داد. لبخند او جایشی برفک زده یخچالم را به یاد می‌آورد.

یکی از عوارض زندگی در آخن این است که مردهای عزب هر چندگاه حس می‌کنند قاعده می‌شوند. در اینجور مواقع از هر کس و هر چیز نفرت دارند. بهانه‌جو و کم‌حوصله می‌شوند. در اتاق را به روی خودشان می‌بندند، چند روزی ریاضت می‌کشند، بعد به تدریج حالشان جا می‌آید. گمانم این حالت یک جور خونریزی ذهنی است که به خاطر تنهایی مزمن و بی‌پولی‌گاهی مثل تب نوبه عود می‌کند. مجید در چنین وضعی بود.

گفتم: "یه دست تخته بز نیم؟"

سرش را تکان داد و بی‌جهت خندید. به لیوانش نگاه کردم که تقریباً خالی بود. گفتم: "آبجو سفارش بدم؟" یک لحظه شك کرد. کیف پولش را درآورد و نیم‌گاهی به آن انداخت. گفت: "تا سر برج دوازده مارک دارم."

یک هفته‌ای به سر برج مانده بود. راستش اگر من هم در وضع او بودم، در ذهنم خون می‌ریختم. تکیلا را به سلامتی او بالا انداختم. گفتم: "بی‌خیال. امشب حال کردم با هم بریم عشق کنیم."

خندید و با خیال راحت تکیلایش را خورد؛ همان تکیلایی که به طرز فریبنده‌ای در کنار لیوان خالی آبجو جلومگری می‌کرد. تلخی تکیلا روی پیشانی‌ش موج برداشت و اندکی بعد محو شد. غصه‌ام شد. من از موج‌هایی که تلخی تکیلا روی پیشانی آدم‌های خندان به وجود می‌آورد لذت می‌برم. از نو تکیلا و آبجو سفارش دادم. دلم می‌خواست یک بار دیگر پیشانی او موج بردارد. فقط بدیش این بود که مستی

تلخی تکیلا را از بین می‌برد. سرش يك خرده گرم شده بود. ظاهراً لحظه معهود فرارسیده بود. پرسیدم:  
"خوب، چه خبر مجیدخان؟"

شانه‌هایش را بالا انداخت. گارسن آجو و تکیلابی را که چند دقیقه پیش سفارش داده بودم، روی میز گذاشت. داشتم حساب می‌کردم که از زیر چشم دیدم تکیلا را يك ضرب بالا انداخت. پیشانی او این بار به دریایی آرام می‌مانست. گمانم مجید سی و پنج شش سالی داشت. ابروهایش پرپشت بود، و چشم‌هایش مثل کورسوی نور فانوسی سوسو می‌زد.

گفت: "قصد دارم سال دیگه برم کانادا."

می‌دانستم در مك دونالد کار می‌کند. گاهگداری که به مك دونالد می‌رفتم، او را در اونیفورم آبی راه راهی پشت چراغ گاز می‌دیدم. حدس می‌زنم شاگرد آشپز بود.

گفتم: "می‌خواهی بری کانادا چه کار؟"

گفت: "می‌خوام پزشکی بخونم."

تکیلا، سکوت او را که مانند یخ دریاچه قطبی بود، آب می‌کرد. گفتم: "بچه کجایی مجید خان؟"

دوباره بی‌جهت خندید. این بار با تعجب دیدم گوشه راست لب بالایش می‌پرد. گفت: "اسمنان."

گفتم: "برگشتن حتماً مطب هم می‌زنی؟"

يك لحظه با رنجیدگی خاطر نگاهم کرد. شاید این هم یکی از آیین‌های باستانی‌مان است که هر موقع به هم می‌رسیم، دانسته یا ندانسته به هم زخم زبان می‌زنیم. پشیمان شده بودم. اما دیگر نمی‌شد کاریش کرد. زیاد مهم هم نبود. پیش خودم فکر کردم که از کجا معلوم که این مردك خندان مرا در ذهنش دار زده بوده باشد؟ با دیدن لیوان‌های خالی غصه‌ام شد. گفتم: "خرج سفرت رو از کجا جور می‌کنی؟"

گفت: "مقداری پس‌انداز کردم. بقیه‌ش هم..."

باقی حرفش مثل مستی‌مان ناتمام ماند. به لیوان‌های خالی خیره مانده بود، و من غصه‌ام شده بود. گفتم:

"حال داری بریم گشتی بزنی؟"

گفت: "بریم."

در این مدت لایبرنت شلوغ تر شده بود. خوبی آخن این است که بعد از مدتی آدم‌ها همدیگر را می‌شناسند. بارها پیش آمده که در جایی کسی از دور آشنا به نظر می‌آمده است. به او سلام کرده‌ام و بعد معلوم شده که همدیگر را نمی‌شناخته‌ایم. با این حال بعد از این سؤتفاهم هر بار که باز همدیگر را دیده‌ایم، از سر ادب سری به هم تکان داده‌ایم، و حالا بعد از هفت هشت سال همدیگر را می‌شناسیم.

تا از هزارتوی لایبرنت خودمان را به خیابان برسائیم، واقعه‌ای اتفاق نیفتاد. فقط در راه یکی از آشناهای ناشناسم را دیدم. گمانم یونانی باشد. همیشه خدا کلاه کپی سرش می‌گذارد. ریش انبوهی هم دارد. پاتوغش لایبرنت است و از دانشجوهای عهد عتیق است. اگر روزی کسی به این فکر بیفتد که روزی موزه‌ای از دانشجوهای حرفه‌ای تأسیس کند، من و او از اشیای گرانبهای این موزه خواهیم بود. آسمان شب پرستاره بود. باد سردی می‌آمد که استخوان را می‌خشکاند. مجید دست‌هایش را در جیب‌کتش فرو کرده بود و مثل کسی که باید سر ساعت مشخصی به جای معینی برود و حالا دیرش شده به سرعت راه می‌رفت. اما در واقع ما مقصدی نداشتیم. ته مانده مستی ناتمام از سرم می‌پرید و نمی‌دانستم چرا غمگینم.

گفتم: "می‌دونی چرا سر میزت آدم؟"

با تردید نگاهم کرد. گفتم: "می‌خواستم بدونم چرا اخم کرده بودی."

انتظار داشتم بخندد. اما نخندید. ایستاد و به ویتزین مغازه کلاهفروشی خیره ماند. گفت: "باید برای آقام یه کلاه بخرم."

شاپویی را نشانم داد. گفت: "این چطوره؟"

به شاپو نگاه کردم و سرهایی را به تصور آوردم که نصیبی از این کلاه می‌بردند. سرآقاش در خیالم بی‌نصیب ماند. شاپو به قیمت پانزده ساعت مزد مجید بود. پیش خودم حساب کردم سیصد تا همبرگر سرخ‌کرده که معلوم نیست در شکم چه کسانی هضم می‌شود معادل شاپویی است که معلوم نیست نصیب کدامین سر خواهد شد. بعضی آرزوهای خیلی ساده بعضی وقت‌ها به اندازه آرزوهای خیلی پیچیده، پیچیده‌اند.

گفتم: "هوس کردم برم خانم‌بازی."

مثل کسی که می‌خواهد به بانک برود راه افتادیم. گفت: "دارم گیتار یاد می‌گیرم."

در میدان مارکت باد بدی می‌آمد. من به هیچ چیز فکر نمی‌کردم، مگر به سرما. گفت: "تا حالا شنیدی که یه دختر آلمانی باکره باشه؟"

به سرم زده بود که موهای جنده‌ها هم حتماً سرد است.

گفت: "من یه دختر آلمانی رو می‌شناسم که باکره ست. هر یکشنبه با هم می‌ریم کلیسا. اگر مسیحی بشم، با هم عروسی می‌کنیم. بعد با هم می‌ریم کانادا. فعلاً داره گیتار یاد می‌ده"

به مجید نگاه کردم که اگر پنجاه ساله بود، به مؤذن مسجد محله‌ای ارمنی‌نشین می‌مانست. تا جندم‌خانه راهی نمانده بود. من به عادت از خیابان نیکلاوس وارد جندم‌خانه آخن می‌شدم. ما از خیابان کهرمر تا باغ الیزن آمده بودیم. از اینجا بایست به میدان بوشل می‌رفتیم. خیابان نیکلاوس به این میدانچه منتهی می‌شد. بیشتر جندم‌بازهایی که می‌شناختم، از همین جا وارد جندم‌خانه می‌شدند. گمانم این هم یکی از مراسم مذهبی بود که در سکوتی شهوی آغاز می‌شد و با ندامت پایان می‌یافت. پیش از آغاز مراسم همه در باغ الیزن می‌شاشیدند.

ما در باغ تاریک ایستاده بودیم و پای درختی خود را برای آغاز مراسم آماده می‌کردیم. من مچاچنگم را میان سر دو انگشت اشاره و شست گرفته بودم و از دیدن قوس بلند شاشم لذت می‌بردم. در مدخل خیابان نیکلاوس، مجید پا سست کرد. گفتم: "نترس. اینجا همه با هم غریبه‌اند."

جواب نداد. گفتم: "تا حالا داماد نشدی؟"

خندید و دست‌هایش را جوری در هوا تکان داد که انگار می‌خواست کلمه‌هایی را که پیدا نمی‌کرد در هوا بقاءد.

گفتم: "باکیت نباشه. جنده‌بی رو می‌شناسم که هر شب از نو باکره‌س."

از کنار گاراژ متروکی گذشتیم و وارد جندم‌خانه شدیم. فانوسی با نور قرمز سردر خانه اول روشن بود. این‌خانه با رنگهای گرم، نمایانگر وقاحتی بود که از عهد عتیق تا امروز تداوم یافته است. برای همین هر موقع که این خانه را می‌دیدم، حس می‌کردم به عهد عتیق رفته‌ام. مجید به جنده‌ای ماتش برده بود که در پنجره‌ی اتاقش ایستاده بود و طاقچه پنبه‌ایش را می‌جنباند. به شانه‌اش که زدم، یکه خورد. گفتم: "می‌ریم پیش مارلن."

مارلن در خانه کازابلانکا (شماره ۱۸) کار می‌کرد. جلو پنجره‌اش که رسیدیم، با مهربانی لبخند زد. آغوش مارلن یک دنیا محبت بود. لای پنجره‌اش را که باز کرد، مجید را نشان دادم. گفتم: "رفیقم می‌خواه امشب داماد بشه."

با محبتی ساختگی به مجید نگاه کرد. با لهجه اسپانیایی به آلمانی گفت: "خیلی کار داره؟"

گفتم: "چه طور مگر؟"

گفت: "اگر خیلی کارش طول می‌کشد بهش بگو آخر شب بیاد."

مثل معماری که می‌خواهد خانه نیمه ویرانی را به قصر باشکوهی بدل کند، سراپای مجید را برانداز می‌کرد.

گفتم: "گمان نمی‌کنم بیشتر از ده دقیقه کار داشته باشه."

خندید. گفت: "قیافه‌ش داد می‌زنه که بیشتر از اینا کار داره."

گفتم: "خرجش چقدره؟"

يك لحظه فکر کرد، بعد مثل سمسارها گفت: "صد مارك."

مجید دستم را کشید. گفتم: "گوش به این حرفا نده. طلب من. دکتر که شدی، با هم حساب می‌کنیم."

به مارلن گفتم: "پنجاه مارك."

يك بار دیگر به مجید نگاه کرد. گفت: "معلومه که اوقاتش خیلی تلخه. بهش بگو بیاد تو. اما همین حالا بهت می‌گم که فقط به اندازه پنجاه مارك داماد می‌شه."

جنده‌ها حتی اگر يك دنیا محبت باشند، دست‌کمی از سمسارها ندارند. پنج دقیقه‌ای از دامادی مجید می‌گذشت که من به انتظار تکیه داده بودم به دیوار و مردهایی را نگاه می‌کردم که آمده بودند محبت بخرند. حرفه‌ای‌هاشان را می‌شناختم. منتهی جوری وانمود می‌کردیم که یکدیگر را نمی‌شناسیم. يك ربع از دامادی مجید می‌گذشت. باد می‌آمد، و من به انتظار بهموهای نشمه‌ها فکر می‌کردم و از این فکر سردم می‌شد. بیست و سه دقیقه از دامادی مجید می‌گذشت که مانند سربازی شکست خورده پیدایش شد.

گفتم: "چه طور بود؟"

گفت: "بد نبود."

گفتم: "همین جا صبر کن. الان برمی‌گردم."

مارلن داشت برمی‌گشت پشت پنجره‌اش که به شیشه‌اش زد. در را باز کرد و من مثل کسی که وارد رویایش می‌شود، داخل خانه کازابلانکا شدم. گمانم صاحبخانه به همفری بوگارد علاقه داشت. پوستری از یکی از صحنه‌های فیلم کازابلانکا به دیوار پاگرد زده بودند. مارلن به بوگارد اشاره کرد. گفت: "عشق‌منه." و لاشی‌وار به قهقهه خندید.

مارلن مثل خدا یگانه بود. اتاقتش آشنا بود. انگار که درخانه خودم باشم، آسوده‌مخاطر روی مبل نخنمای چرکی لم دادم. مارلن مردد میان اتاق ایستاده بود. گمانم من اولین مشتری‌اش بودم که هنوز از راه نرسیده برهنه نشده بود.

گفتم: "امشب کاره‌ای نیستم."

آمد با طنازی مچاچنگم را در مشت بفشارد که نگذاشتم. دروغی قهر کرد. اما زود خندید. بر لبه‌ء تختخواب نشست و پا روی پا انداخت.

گفتم: "رفیقم داماد شد؟"

تو لب رفت و با تأسف سر تکان داد. گفت: "رفیقت آدم عجیبیه. حتی لباسهاش رو در نیارود. برهنه روی تخت دراز کشیده بودم و او نوازشم می‌کرد. نمی‌دونستم چه کار باید بکنم. انگشتهاش رو که توی موهاش فروکردم، مثل بچه‌هازد زیر گریه."

رفتم پشت پنجره و از لای پرده به خیابان نگاه کردم. مارلن از روی شانه‌ام به خیابان نگاه می‌کرد.

گفت: "بیشترشون می‌آن تماشا می‌کنن."

به نشانه دل‌داری روی شانه‌اش زد. در را باز کردم که بروم. گفتم: "صبر کن..."

عینکم را از روی چشم برداشت. رفت جلو آینه و با چشم‌های من خودش را دید. شبیه کارمندهای بانك شده بود. گونه‌اش را بوسیدم. عینکم را به چشم زدم. می‌خواستم در را پشت سرم ببندم که نگذاشت. گفت: "امشب می‌آی؟"  
گفتم: "نه. امشب خسته‌ام. باشه برای یه شب دیگه."

بازمانده

زن ایستاده بود جلو آینه بزرگ می‌کرد. او نشسته بود بر لبه تختخواب حصیری و به پرده باسماهای "لانه" کارانده خیره مانده بود. نگاهش روی دهان به فریاد گشوده مترسك متوقف مانده بود. انگار که نگاهش همان دو پرنده بال‌گشوده‌ای باشد که در چشمخانه مترسك لانه کرده‌بودند. بوی عطر زن را می‌شنید. به یادش می‌آورد که زن هم هست، که باید بروند. نه الان که شاید دقیقه‌ای دیگر. کجا می‌رفتند؟ برای او که فرقی نمی‌کرد. گاهی به سرش می‌زد که نیست، که شاید حتی این‌ها همه که او در قالب آدمی می‌بیند عروسکند. مثل زن که عروسک بود، با بوی شیرین عطرش و با دهانی که اگر به خنده باز نمی‌شد، گمانت غنچه‌ایست ناگشوده، مانند میوه‌ای نارس و به همان تلخی. تلخ؟ زن گفته بود تلخ فکر می‌کنی و او مانده بود که چه بگوید. مثل لاشه‌ای که از سلاخخانه برگشته باشد، برهنه دراز کشیده بود بر تخت. نفسش هنوز تنگ بود. به برهنگی زن نگاه کرده بود که بیگانه به نظر می‌رسید. یعنی حقیقت داشت که تا همین چند لحظه پیش او را تنگ در آغوش می‌فشرده؟ اگر این چیزها را می‌گفت، با صدای بلند و شاید حتی فریادکنان، حتماً گمان می‌بردند که هذیان می‌گوید. زن نمی‌گفت هذیان می‌گویی. می‌گفت تلخ فکر می‌کنی. شاید حق با او بود که حالا با وسواس سرمه بر چشم می‌کشید.

چهره مترسك بر زمینه آبی - نه آبیئی به آبی بودن رنگ آبی که آبیئی به رنگ مالیخولیا - ترك برداشته بود. می‌ترسید. انده می‌ترساندش. می‌ترسید که او نیز مانند مترسك ترك برداشته باشد. مگر پیری جز این بود که آدمی مثل عروسکی چوبی ترك بردارد، که بشکند؛ خرد بشود؛ از میان برود و سرانجام فراموش بشود؟

و این آبی، این مالیخولیایی که بر ذهن او سنگینی می‌کرد، مثل باری کمرشکن بر دوش، این کابوس، این دو پرنده پر و بال‌گشوده بر زمینه آبی که در سطح مالیخولیا ایستاده بودند؟ بدیش این بود که پر نمی‌کشیدند. از حفره چشمخانه مترسك به او نگاه می‌کردند؛ به او که دیگر نبود.  
زن به چین‌های دامنش دست می‌کشید. حتماً حالا موهایش را بر شانه می‌ریخت، شلال شلال، و او به عادت می‌رفت تارهای موی او را نوازش بدهد و ببودشان، انگار که می‌خواهد بوی وانیل شلال‌ها حضور زن را به یادش بیاورد؛ به یادش بیاورد که او هم هنوز هست، که بازمانده است در میانه راه، خیره مانده به دو پرنده‌ای که بر چشمخانه مترسك بال گشوده‌اند و به دهانی که فریادکنان در سطح مالیخولیا گشوده مانده است؛ برای همیشه.

بهرام گور و ازاله بکارت دختری در سده‌های میانه

وقتی که بهرام گور در پی صید، در خرابستانی وارد غاری که گورش است می‌شود، نمی‌داند که راه بازگشتی نیست. توالی زمان خطی در آثار کلاسیک تقلیدی است از این قانونمندی ظالمانه که آب از

جوی رفته را نمی‌توان بازگرداند. ظاهراً همراهان بهرام گور از جبر زمان بی‌خبر بودند که در جستجوی او تا چهل روز خاک می‌کنند.

چند وقت پیش تب کرده بودم. از عرق خیس بودم و در رختخواب غلت می‌زدم که تلفن زنگ زد. صدا آشنا بود. اما هر چه فکر می‌کردم، صاحب صدا را به یاد نمی‌آوردم. آنچه که او گفت، مهم نیست. مهم این است که احساس می‌کردم، این واقعه توالی زمان خطی را به هم ریخته است. انگار که بهرام گور به سبک فیلم‌های هندی از غار بیرون بیاید و از آغوش مادر خاک به آغوش مادر خود برگردد. (لابد به خاطر همین چیزها بود که توماس داکن، حکیم الهی کاتولیک در سده‌های میانه از خودش پرسیده بود: آیا خدا می‌تواند بکارت دختری را که از او از اله بکارت کرده‌اند، به او برگرداند؟)

گمانم هذیان گفته بودم و صاحب صدا که پشیمان شده بود، آخر سر با تردید شماره تلفنش را داد که سر فرصت با او تماس بگیرم. روز بعد از این واقعه که حالم کمی بهتر شده بود، شماره تلفنش را به دقت گرفتم. بعد از دو بوق پیاپی مردی گوشی را برداشت. با لهجه فارسی، به آلمانی به من گفت که صدایم را نمی‌شناسد و هیچوقت مرا ندیده است و پیش از آن که فرصت کنم از بهرام گور برای او بگویم و از او اله بکارت دختری که به گمان حکیم کاتولیک خدا او را بخشیده بود و از گذشته بسیار دوری که ذهنم را آشفته کرده بود، و از زبان فارسی، که در اینجا، در این خاک چاک‌چاک، در آستانه گور بهرام گور هنوز کوره راهی است به این گذشته مشترک، گوشی را گذاشت، و من به زمان حال پرت شدم که خالی بود. در این حال بهرام گور از آغوش مادرش به آغوش خاک برمی‌گشت، و حتی خدا هم دیگر نمی‌توانست بکارت دختری را در سده‌های میانه به او برگرداند.

بیمه‌فروش

ساعت: شش و سی و دو دقیقه بعد از ظهر

رضا بعد از شش سال تلفن می‌کند، و من اینقدر احمق که خیس، از زیر دوش بیرون می‌آیم، گوشی را برمی‌دارم و صدایش را می‌شنوم که می‌گوید هوای دیدار مرا دارد، و من احمق، اینقدر خوش‌باورم که گمانم در خراب‌آباد ایرانیان این شهر او واقعاً به سرش زده مرا ببیند، و اینقدر تنها هستم که به شوق می‌آیم.

ساعت: هفت و بیست و پنج دقیقه بعد از ظهر

رضا زنگ می‌زند، و من خوش‌باور هنوز فکر می‌کنم که او تنهاست. در را باز می‌کنم و با تعجب آن‌ها را می‌بینم. هردو را می‌شناسم. سال‌های اول دانشجوییم مدتی هم‌کلاس بودیم. حالا هردو تغییر کرده‌اند. بیشتر به دلال‌های محبت می‌مانند. ساعت رولکس طلا، کت و شلوار بوس و کراوات. مردک انگار که کسر شأنش است کفش‌هایش را در بیاورد. نمی‌گویم به احترام خانه من. دست‌کم به حرمت این گلیمی که با نقش‌های معصومان‌اش توقع دارد لگدمالش نکنیم. با کفش‌های ورنی گه‌اندودش حرمت خانه‌ام را می‌شکند. می‌نشیند و با چشم‌های آبی‌اش آرامش ازلی کتاب‌هایم را برهم می‌زند. یک جور صمیمیت ریاکارانه دارد. همان دم از او بدم می‌آید. دلم می‌خواهد از خانه‌ام بیرونش کنم. اما به خاطر آن دیگری، رضا که مدتی با هم نیمه‌شبها در این شهر، مست گشته‌ایم، با هم بر این خاک اشک ریخته‌ایم، تحملش می‌کنم. اینقدر احمق که باور دارم او هم بر آن مستی‌ها ارج می‌گذارد.

ساعت: هفت و سی و یک دقیقه بعد از ظهر

چای دم کرده‌ام. حضرت آقا چای میل ندارند. می‌گویند چای مال مریضهاست. قهوه می‌نوشند. برایشان قهوه دم می‌کنم. باب میلشان نیست. حضرت اجل مثل دست راست مشتوزن‌ها عادت کرده است؛ عادت کرده است به قهوه نمی‌دانم چی که هر هفته از فلان مغازه قهوه‌فروشی تهیه می‌کنند. حالا دیگر مردك فقط قهوه نیکار آگونه زهرمار می‌کند.

ساعت: هفت و سی و پنج دقیقه بعد از ظهر

مردك که بالای منبر می‌رود، می‌فهمم که رضا سایه‌وار، انگل‌وار در کنار او زندگی می‌کند. دلم می‌خواهد با رضا گپ بزنم، دلم می‌خواهد از این شش سال برایم بگوید؛ از خاطراتش، از سرگردانی‌ها، شادی‌ها و غم‌هایش، دلم می‌خواهد از مستی‌هایمان بگویم و از شبی که تا صبح کافه‌های این شهر را با هم زیر پا گذاشتیم و از سحر آن روز که مست و خراب دست در گردن هم انداختیم و او آواز می‌خواند و من نمی‌دانم چرا می‌گریستم. اما مردك مجال نمی‌دهد. می‌خواهد بداند که من چه کاره‌ام. بگیر داده است. می‌خواهد بداند که چه برنامه‌ای برای آینده‌ام دارم. مثل خررنگ کن‌ها حرف می‌زند. بکارت ویزیتش را نشانم می‌دهد: جهانگیر دارقوز آبادی نمی‌دانم چی که کارچاق‌کن فلان شرکت بیمه است که در صدر نمی‌دانم کدامین جدول قرار دارد. چشم‌های رضا پوزشخواهانه از من می‌گریزد. می‌خندم. می‌گویم غصه آینده مرا نخور. می‌گویم بیخود خونت را کثیف نکن. وقتت را هدر نده. از این نمد پاره کلاهی نصیبت نخواهد شد. مردك سمج است. سماجتش چیزی از وقاحت کم ندارد. می‌گوید علاقمند است که با من کار کند. منتهی شرطش این است که در سمینار مادر قحبگی شرکت کنم. می‌گویم من از وقتی که خودم را شناختم اینجور گشتم‌ام. با يك شلوار جین، ژاکت دست بافی که برایم عزیز است و آن کتی که می‌بینی، آن کتی که حالا مثل پوست تنم است. من نمی‌توانم مثل خانم‌بیارها با مچاچنگ مردم بروم دنبال التذاذ. من عادت کرده‌ام گوشت بدنم را بخورم. مردك اینقدر زرنگ است که زود می‌فهمد من آدم‌بشو نیستم. دفتر و دستکش را روی میز پهن می‌کند. تلفن موبایل هم دارد. اول به جایی تلفن می‌کند. این هم حتماً جزوی از بازی است. من کم‌کم از این بازی خوشم می‌آید. دلم می‌خواهد رضا هم حرف بزند. دلم می‌خواهد خودش باشد، با همه شلختگی افسانه‌ای، شوخ‌وشنگی و لاقیدی دوست‌داشتنی‌اش. اما بدبخت به دنبال صنار پول مفت، روحش را به این مردك مزلف فروخته است. سرانجام تلفن‌بازی تمام می‌شود. قلم و کاغذ برمی‌دارد. می‌پرسد چند سالم است. می‌گویم سی و يك سال و او منحنی زندگیم را می‌کشد. می‌گوید اگر ماهی صد مارك بپردازم در شصت سالگی بیست و نه هزار و پانصد و هشتاد و پنج مارك به من خواهند پرداخت. می‌گوید اینقدر مهربانند که اگر در چهل و پنج سالگی بمیرم، به بازماندگانم، پانزده سال بعد از مرگم بیست و نه هزار و پانصد و هشتاد و پنج مارك می‌پردازند، انگار که من نمرده باشم، انگار که شصت ساله باشم. می‌گوید اگر از کار بیفتم، اینقدر مهربانند که خودشان ماهانه صد مارك به حساب بیمه‌ام واریز خواهند کرد و در شصت سالگی، اگر نمرده باشم بیست و نه هزار و پانصد و هشتاد و پنج مارك به من خواهند پرداخت. می‌گویم جواد را می‌شناختید؟ می‌گوید او که خودش را از طبقه هفدهم پرت کرد پایین؟ می‌پرسم، راستی چرا؟ می‌گوید، حیف که پیش ما بیمه بود. حالا باید بیست و نه هزار و پانصد و هشتاد و پنج مارك به بازماندگانش بدهیم. می‌گویم، غصه مرا نخور. من هنوز چشم‌آویزی را که مادرم وقت تولد به گردنم انداخت دارم. می‌گوید این‌ها خرافات است. می‌گویم قبول. اما این مزرعه که من باشم آفت ندارد. خیالت جمع. مردك پوزخند می‌زند که اعصابم را خرد کند.

ساعت: هشت و ده دقیقه بعد از ظهر

دارند می‌روند. می‌گویم شما واقعاً مهربانید حضرت اجل. اما گمانم زیادی روی من قیمت گذاشتید. من نه بازمانده‌ای دارم و نه در کتابخانه کتاب‌های فراموش شده خطری تهدیدم می‌کند. چندرغاز هم نمی‌ارزم که يك صدم این مقدار ناقابل را به تو بدهم، و به رضا نگاه می‌کنم که در لباس میرزا قشمش‌ها مسخ شده است. به او می‌خندم.  
ساعت: هشت و پانزده دقیقه بعد از ظهر  
آن‌ها رفته‌اند پنجره را باز می‌کنم که هوای ناپاک تصفیه شود.

مدتی‌ست که شهرورفته است. اما هنوز چیزی از گرمای بدن او مانند ردپایی بر راهی برف‌گرفته روی ملاقه باقی مانده است. می‌غلتم و این گرما را که به بوی بدن او آغشته است حس می‌کنم. این حس گنگ که انگار از سال‌های اول کودکیم به جا مانده شناسنامه ایرانی ام را به یادم می‌آورد که باطل شده است. شهر و در را پشت سرش نبسته است. نور چراغ راهرو که از لای درز در به اتاق خواب نفوذ می‌کند، چشمم را می‌زند. پشت به در، رو به دیوار می‌غلتم و متوجه صدای شرشر آب می‌شوم. شهر و حتماً در دستشویی خودش را می‌شوید؛ شاید هم دارد حمام می‌کند، و من در این روز شرجی اوت به پرده‌ها فکر می‌کنم که در این اتاق کوچک انگار که با همه وزنشان بر ذهنم آویخته باشند سنگینی می‌کنند. چشم‌هایم از خستگی مثل پرده‌ها سنگین می‌شود و هزاران خیال کوچک همچون جرقه‌های تاریکی ذهنم را روشن می‌کند. دلم می‌خواهد به شهر و فکر کنم که در این روز داغ، مایوس از يك هم‌آغوشی سرد، عرق‌های تنهامان را که حالا با هم یکی شده‌اند با آب سرد می‌شوید. اما این فقط یکی از جرقه‌های کوچکی است که در تاریکی ذهنم می‌درخشد. بقیه، هر چه هست، چیزهایی‌ست مبهم، ولی آشنا که نمی‌دانم کی و چگونه اتفاق افتاده‌اند. حس می‌کنم هزاران سطح موازی مانند کاغذی بر آب در ذهنم شناورند، و من میان این سطوح، مرزهای زمان و مکان را درمی‌نوردم. اما خیلی زود، پیش از آن که شهر و از در وارد شود، و با سخاوت و بخشنده به رویم لبخند بزند، و خیس مانند ماهی از آب گرفته کنارم دراز بکشد که سرمای تنش حس کنم، صدایی از لایه‌های تاریک میان این سطح‌های ذهنی به من می‌گوید که حالا در آستانه سی‌سالگی مرزهایت معلوم است و هرگز از این مرزها نگذشته‌ای و هر چقدر هم که در دوردست‌ها سرگردان شوی، هرگز از مرزهایت نخواهی گذشت.

داستان‌گویی: محکومیت یا تقدیر؟

قهرمان یکی از داستان‌های بوریس ویان ناخواسته وارد میدان مین می‌شود. (البته در این مورد ناخواستگی تقدیری است که با منطق ارسطویی نمی‌توان توجیه‌اش کرد) پایش که روی مین می‌رود، صدای ضامن را می‌شنود. در این لحظه او به خوبی می‌داند که اگر پایش را از روی مین بردارد تکه تکه می‌شود. در این حال تنها چاره‌اش این است که بر کاغذی داستانی بنویسد که قهرمانش خودش است: سربازی که ناخواسته به میدان مین می‌رود و صدای ضامن را می‌شنود. کاغذ را تا آنجا که می‌تواند پرت می‌کند و پایش را از روی مین برمی‌دارد. داستان به پایان می‌رسد.

گفته‌اند که امروزه روز ما يك دوره بحرانی را می‌گذرانیم، و فراموش کرده‌اند که بحران اگر پایدار باشد، خاصیت خود را از دست می‌دهد. در این صورت بحران نه بحران که برزخ است. گمانم برزخ یا بحران یا هر چه اسمش را می‌گذارید به میدان مینی می‌ماند که ما ناخواسته واردش شده‌ایم و حالا دست‌کم این چند نفری که هنوز می‌نویسند از هر نظر به سرباز داستان بوریس ویان شباهت دارند.

تولستوی وقتی که یکی از رمان‌های تورگنیف را خواند، نوشت: نویسندگی کاری بیهوده است. خصوصاً برای کسانی که غمگینند و نمی‌دانند از زندگی چه می‌خواهند. همو در سال ۱۹۰۵ پیشگویی می‌کرد که زمانی نویسندگان خجالت می‌کشند که شخصیت‌های تخیلی مثل ایوان ایوانویچ یا ماریا پتروونا خلق کنند. روزی خواهد رسید که هر کس جالبترین واقعه زندگیش را روی کاغذ بیاورد. تصور کنید اگر چنین روزی برسد، به تعداد ساکنین کره زمین نویسنده خواهیم داشت. به نظر من در میدان مین زندگی مابیشگویی تولستوی دست‌کم از يك لحاظ تحقق یافته است. اما راستش شك دارم که هرکس خواندنی‌ترین واقعه زندگیش را بنویسد. بعضی‌ها نزیسته‌زندگیشان را می‌نویسند. انگار من بخواهم عمه‌جانم را که از قضا بدترکیب است به جای کلودیا شيفر جا بزنم. این کار البته يك جور پائندازی محترمانه است. اما مگر نویسنده‌ای که می‌خواهد نویسنده بماند، کاری جز این می‌کند؟ من و تو و شما نیز که پایمان روی مین لغزیده است، می‌نویسیم که بمانیم. نه فرصت زندگی به ما داده‌اند و نه می‌توانیم نزیسته، در این وضع بحرانی ننویسیم. تنها راه این است که شخصی‌ترین وقایع زندگیم را و زندگی‌ت را و زندگی او را بنویسیم. من اگر دیروز شهرو را در آغوش گرفته بودم می‌نوشتم که آغوش او چه جور بود. بعد اگر تو آغوش شهروی خودت را به یاد می‌آوردی یا خیال می‌کردی که آغوش او می‌بایست مثل آغوش شهروی من باشد، من کارم را به انجام رسانده بودم. یعنی شماها می‌فهمیدید که من هم هستم، و ما احساس می‌کردیم با این زبان که تنها دستمایه‌مان است هنوز می‌توانیم با هم حرف بزنیم. دیشب نادر تلفن کرد. همین چیزها را به او گفتم. گفت نویسنده به گوسفندی می‌ماند که باید خوب بچرد، وگرنه پشم نمی‌دهد. حس می‌کنم نچریده پشم می‌دهم. خب که چی؟ این البته سؤال خوبی است. اما اگر پای من روی مین نرفته بود، شاید می‌توانستم به راه خودم بروم؛ شاید به چراگاهی می‌رسیدم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم وضع ما به یکی از صحنه‌های فیلم‌های چارلی چاپلین می‌ماند. تصور کن که در میدان مین پایمان روی مین رفته و می‌نویسیم که پایمان روی مین رفته و نوشته‌مان را دست به دست می‌دهیم. البته صرف‌نظر از این‌ها من نادر را واقعاً دوست دارم. اما این دلیل نمی‌شود که بیایم و داستان دوستی‌مان را تعریف کنم. گوته در نمایشنامه تاسو سرانجام نویسنده‌ای را که شخصی‌ترین وقایع زندگیش را تعریف می‌کند نشان می‌دهد. او محکوم است در نقش بازیگری اندوهگین به روی صحنه برود و اندوهش را روی صحنه بیاورد. در این تراژدی، خنده‌دار این است که او نه ناخواسته که به دلخواه خودش به میدان مین می‌رود. تاسو از يك سو قربانی جامعه‌ای است که او را طرد می‌کند و از سوی دیگر شهیدی است که تقدیس می‌شود. در واقعه کربلا، امام حسین هر دو سویه این شخصیت را نشان می‌دهد. فقط بدی اینجور وقایع تراژیک این است که جنازه بازیگران نقش اول روی دست تماشاگران می‌ماند. تصور کنید به تأثر رفته‌اید و برگشتن با جنازه بازیگر نقش اول به خانه‌تان برمی‌گردید.

آدمک برفی

حالا من اینجام. شهرو اینجاست. خودش را در آینه بخارگرفته می‌بیند. خودم را می‌بینم. موهای خیس را که روی شانه ریخته می‌بینم. از وقتی که انجام از دیدن خودم لذت می‌برم. تازه یادم آمده که زنده‌ام. يك هفته است که دارم زندگی می‌کنم. این‌ها را باید برای آدمک برفی بنویسم. آدمک برفی با قلب یخچالیش که دارد از غصه نوب می‌شود. زن‌ها محکومند که محبت کنند. ماها به خودآزاری عادت کرده‌ایم. من عادت کرده‌ام با خیال آدمک برفی که حالا حتماً تنهاست خودم را آزار بدهم. جواد نیست.

جواد رفته است خرید. من در غیاب او تازه فهمیدم که چقدر به این خانه، به این فضای دلگیر خو گرفته‌ام. حتی غیاب يكساله‌ام این عادت را از بین نبرده. خوبیش این است که احساس غربت نمی‌کنم. انگار که این يك سال کابوسی بوده است. بخار روی آینه را با سر انگشت‌هایم پاک می‌کنم و چشم‌هایم را می‌بینم که

می‌درخشند. حس می‌کنم تازه به دنیا آمده‌ام. حالا برف‌ها آب شده‌اند، و من از خواب زمستانی بیدار شده‌ام. بیدار شده‌ام که از زندگی لذت ببرم. جواد نیست. وگرنه به آغوشش می‌رفتم. یعنی معنی تازگی و طراوت را می‌فهمد؟ دلم می‌خواهد مثل هوای کوهستان باطراوت باشم. تنها چیزی که در این خانه تغییر کرده، همین نویی است که در نشیمن آویخته است. من روی ننو دراز کشیده بودم و به آدمک برفی فکر می‌کردم که رؤیاهایم را منجمد می‌کرد. جواد از آغوشم بیرون آمده بود. می‌دیدمش. مثل خواب سر شب بود. من سر شب شیرین می‌خوابم. اما همین که آدمک برفی به خوابم می‌آید، سردم می‌شود. یخ می‌زنم. منجمد می‌شوم. بعد حتی جواد هم نمی‌تواند یخ‌هایم را ذوب کند. بخار آینه را با سر انگشت‌هایم پاک می‌کنم و خودم را می‌بینم. حتی در آینه بخار گرفته هم معلوم است که باطراوتم. پیش خودم فکر می‌کنم که همین حالا حتماً خیلی‌ها دارند خواب می‌بینند. من خوابی را که سر شب می‌بینم، زود فراموش می‌کنم. الان تازه شب شده. جواد نیست. این نزدیکی‌ها پمپ بنزینی هست که همیشه خدا باز است. جواد رفته سیگار بخرد. اتاق بوی نفس دود گرفته او را می‌دهد. شاید بوی اتاق، آدمک برفی را به یادم می‌آورد. یعنی هنوز هم دوستش دارم؟ از این فکر وحشت می‌کنم. این‌ها همه را برایش می‌نویسم. همین فردا. تا فردا وقتی نمانده. تا چشم به هم بزنم، فردا می‌آید و من به اندازه يك روز دیگر پیر می‌شوم. آدمک برفی از پیری می‌ترسید. می‌ترسید ذوب بشود. من اما پیری را دوست دارم. در آینه نگاه می‌کنم و می‌بینم که هنوز هزار روز دیگر وقت دارم. هزار روز دیگر هم می‌توانم به آدمک برفی بنویسم که قلبش یخ بسته است. بنویسم که حتی قلب منجمدش را دوست می‌داشتم. اما دیگر نمی‌توانستم. هر چه باشد جواد هم بود. جواد هم هست. جواد گذشته من است. دست‌های او برای اولین بار تتم را لمس کرد. هنوز خوب یادم است. اما این حرف‌ها را نمی‌شود همه جا گفت. این چیزها رازهای شیرین زندگی است. خوبی راز در این است که به زندگی معنی می‌دهد. من رازها را دوست دارم. دلم می‌خواهد همه رازهایشان را به من بگویند که من برایشان تا هزار روز دیگر نگه دارم. اما آدمک برفی رازهایم را دزدید. رازهایم حتماً الان دارند ذوب می‌شوند. مثل قلب او. مثل تن او که هر شب به کابوس‌هایم می‌آید. ایکاش کابوس‌های آدمی در داشت. اگر اینجور بود، در کابوس‌هایم را قفل می‌کردم که او نتواند وارد بشود. اما می‌ترسم. می‌ترسم که او کلید قفل کابوس‌هایم را بدزدد. موهایم را خشک می‌کنم و لذت می‌برم. جواد اگر برگردد، به آغوشش می‌روم. می‌دانم که هزار روز دیگر من و او به هزار روز قبل برمی‌گردیم. هزار روز قبل آدمک برفی را شناختم. جواد تلخ نیست. سنگ است. مثل کوه. ذوب نمی‌شود. هزار سال وقت می‌خواهد که تغییر کند. اما من فقط هزار روز دیگر وقت دارم. یعنی تا آن موقع چیزی عوض می‌شود؟ فرقی هم نمی‌کند. من دیگر عادت کرده‌ام. از بچگی به ما یاد می‌دهند که زود عادت کنیم. من حالا هم به سرما عادت دارم و هم به صخره. از حمام بیرون می‌آیم. خرت و خورت‌هایم همه جا پخش و پلا هستند. آشفستگی زیباست. دلم می‌خواهد تا وقت دارم، چیزهای خوب دنیا را جمع کنم. چیزهای خوب دنیا مثل شادی‌های کوچک هستند. شادی‌های کوچک برای من کافی‌اند. اما آدمک برفی دنبال شادی‌های بزرگ می‌گشت که دستمالیشان کند. دورشان بیندازد. خرابشان کند. تباه می‌کرد. مثل شب تاریک بود. من اما از روشنایی روز لذت می‌برم. هوای ابری هم می‌تواند زیبا باشد. حتماً که نباید همیشه خدا آفتاب بتابد. در هوای نیمه تاریک راحت تر می‌شود شادی‌های کوچک

را پنهان کرد. این چیزها را نمی‌فهمید. جواد هم همین‌جور است. اما هر چه باشد گذشته مشترکی هست که فقط مال من و اوست. جدایی سخت است. اول سخت بود که همه چیز را بگذارم و بروم. اما دیگر نمی‌توانستم. مثل کوه سنگین بود. حس می‌کردم با همه پیکر سنگی‌اش روی سرم دارد خراب می‌شود. اما هر چه بود، چند سالی با هم بودیم. پونزده سال. شاید هم بیشتر یا کمتر. فرقی نمی‌کند. من دلم نمی‌خواهد سال‌های زندگی‌ام را بشمارم. می‌گویم هزار روز دیگر. انگار که هزار سال یا هزار ساعت دیگر. این‌جور راحت تر است. وقتی که این روزها، همه شبیه همد و واقعاً فرقی نمی‌کند. عجیب این است که گاهی حوصله‌ام سر می‌رود. حالا اگر بچه داشتم شاید با بچه‌داری سرگرم می‌شدم. حتماً زایمان حادثه بزرگی است. نمی‌دانم. می‌ترسم. حتی فکرش را که می‌کنم ترس برم می‌دارد. بعضی وقت‌ها خیال می‌کنم که اگر بچه‌دار می‌شدم، يك مجسمه سنگی به دنیا می‌آوردم. هر چه باشد، بهتر از آدمک برفی است که هیچ اطمینانی به او نیست. معلوم نیست يك ساعت دیگر یا هزار روز دیگر ذوب می‌شود. آدمک‌های برفی در زمستان‌های قطبی حتی بیشتر از هزار روز عمر می‌کنند. لباس‌هایم را یکی یکی جمع می‌کنم. به دقت. دسته‌شان می‌کنم. توی کمد می‌چینم‌شان. به دقت. یکی یکی. هنوز هم هر وقت در کمد لباس را باز می‌کنم، می‌ترسم. مثل آن روز که کمد لباس فروریخت و من جیغ کشیدم. مگر آدم چقدر می‌تواند باسماه‌ای زندگی کند؟ خوب، من هم آدمم. سنگ صبور که نیستم. آخرسر تارهای عنکبوت همه جا را گرفته بود. دستم نمی‌رفت. غبار بدتر از تارهای عنکبوت بود. انگار که نبودیم. آدم وقتی که نباشد، غبار جایش را می‌گیرد. هر موقع که خودم را در آینه می‌دیدم، حس می‌کردم غبار بر شانه‌هایم نشسته است. این‌ها را همین فردا برای آدمک برفی می‌نویسم. ایکاش جواد زودتر برگردد. همین که صدای پاهایش را می‌شنوم، خیالم راحت می‌شود. مطمئن می‌شوم که هنوز هست. همیشه که نمی‌شود از اول شروع کرد. هزار سال پیش می‌شد، اما الان دیگر دیروقت است. این وقت شب من هیچوقت از خانه بیرون نمی‌روم. حالا دیگر عادت کرده‌ام. اوایل سخت بود. از ترس، روزها هم از خانه بیرون نمی‌رفتم. آدم حتی به غربت هم عادت می‌کند. رادیو را روشن می‌کنم. من صدا را دوست دارم. معنی صداهای اینجا را خوب نمی‌فهمم. هنوز بیگانه‌اند. اما اگر از شوق بلرزند، لذت می‌برم. آدمک برفی از صدا نفرت داشت. جواد هم همین‌طور است. فقط از شنیدن صدای خودش لذت می‌برد. صدای پاهایش را می‌شنوم. حتماً الان در را باز می‌کند. مثل صخره سخت است. به ندرت دیده‌ام لبخند بزند. می‌آید تو. می‌خواهم به آغوش بروم. اما همیشه چیزی را بهانه می‌کند. می‌دانم. این را دیگر خوب حس می‌کنم. حتماً گمان می‌کند دستمالی شده‌ام. گاهی در حمام هزار بار خودم را می‌شویم. انگار که آلوده‌ام. جواد راضی که می‌شود، از کابوس‌هایم بیرون می‌رود. مثل غبار است. اگر صدای پایش را نمی‌شنیدم شك می‌کردم که هنوز هست. اما الان صدای پایش را می‌شنوم. حتماً در را باز می‌کند. من به فردا فکر می‌کنم و به آدمک برفی که دارد ذوب می‌شود. فردا این‌ها همه را برایش می‌نویسم. سایه جواد مثل سایه کوه سنگین است. رادیو را خاموش می‌کنم، روی نئو کنارش می‌نشینم و سرم را به شانه‌اش تکیه می‌دهم.

ملاقات یکی از پیروان آیین گنوسی

مرد میانسال روی کتاب قطوری که جلو رویش باز است از خواب بیدار می‌شود. انگار که با دمیدن صور اسرافیل از خواب مرگ برخاسته باشد خمیازه می‌کشد. سیاهی حفره دهانش یادآور غاری است در بابل، در ایران، در مصر. او کتابش را می‌بندد، به اطراف با تحقیر نگاهی می‌کند و می‌رود. من به

دنبال او می‌روم. در پاگرد ایستاده است و دارد سیگار می‌کشد. چشم‌هایش خمارآلود است. او به کسی می‌ماند که پیش از مرگ حشیش کشیده باشد. من به او نگاه می‌کنم که انگار کور است، که انگار فقط خودش را می‌بیند. او زیر نور چراغی ایستاده که مایل می‌تابد. من در نیمه تاریک ایستاده‌ام. بیکر او به گور می‌ماند. جسم او مدفن روحش است. از این نظر او مرا به یاد پیروان آیین گنوسی می‌اندازد. احساس می‌کنم او که حتماً خود را ابرانسان می‌پندارد از میان کتاب‌های فراموش شده آیین گنوسی به جهان تبعید شده و حال گریزگاهی می‌جوید. او ظاهر را مایوس و کابوس زده است. هستی او نمایانگر يك جور بیماری است. از چهره منقبضش معلوم است که حسرت انتقام دارد. او چندین چهره دارد. هر چهره نقابی است بر چهره

دیگرش تا هزارمین چهره که هرگز آشکار نشده. در وجود این مرد، من اکنون حقیقت هزار چهره پیرآندللو را می‌بینم. در کتابخانه کتاب‌های فراموش شده، در وجود این مرد از گور برخاسته ارتدادی را می‌بینم که از آغاز تاریخ تا امروز ادامه داشته و همواره شکل‌های گوناگون به خود گرفته. گاهی اسلاف این مرد بر ضد جزمیت اربابان کلیسا و کنیسا جنگیده‌اند، گاهی در عزلتکده‌هاشان خود را جرقه‌ای از حریق خداوندی پنداشته‌اند که اگر به منشأ خود می‌پیوسته نور بر ظلمت پیروز می‌شده است. گاهی نیز شاعرانی خرقه بر دوش بوده‌اند که در شب‌های مهتابی در حسرت معشوقه‌ای شعر می‌گفتند و گاهی شاعرانی بنگی بوده‌اند که سرگردان در کوچه‌های پر گل و لای متروپل‌های تازه متولد شده اروپا در جستجوی پری الهامشان بودند که نیم قرن بعد در قالب روزن‌برگ، هیتلر، گوبلز و دوچه در جشن‌های خون‌آلود با سمفونی واگنر برقصند.

از چشم‌های نیمه‌مردده‌اش معلوم است که زندگی را تحقیر می‌کند. در زیر نور مایل چراغ می‌بینم که سیگارش را مانند آینده بشریت زیر پا له می‌کند. از کنارم که می‌گذرد، صدای پایش را می‌شنوم. صدای پای او به صدای پای روحی سرگردان می‌ماند که در راهی پریپیچ و خم گم شده است. چشم‌هایم حالا از وحشت یخ زده‌اند.

چرا می‌نویسم؟

حضور من در کتابخانه کتاب‌های فراموش شده ظاهراً به خاطر این است که می‌خواهم بیوگرافی ساعت‌های خالی زندگیم را بنویسم. از خودم می‌پرسم آیا حقیقت دارد که این‌ها همه بر من گذشته است؟ گذشته من که شهر و هم جزوی از آن است به نظرم شبیه جامی شکسته است، جامی هزار تکه و من به اجبار سعی می‌کنم هر تکه‌اش را از جایی که نمی‌دانم کجاست و در وقتی که نمی‌دانم چه وقت است جمع کنم. از خودم می‌پرسم، آیا این کاری بیهوده نیست؟ آیا هرگز می‌توانم آخرین تکه این جام هزار تکه را از اعماق ماریپیچ‌زمان پیدا کنم که شاید باطل‌السحر تنه‌ایم باشد، که شاید آخر سر با دیدن این جام بدانم که در اینجا چه می‌کنم؟ از خودم می‌پرسم، اگر روزی تکه‌های این جام را بیابم، با آن چه می‌کنم؟ نمی‌شکنمش که دوباره به دنبال تکه‌هایم بگردم؟ گمانم هرگز در آینه خود را ندیده است. اگر روزی مقابل آینه می‌ایستاد، شاید آینه با دیدن دوچهرگی اساطیریش تیره می‌شد. من هر روز خود را در آینه می‌بینم، اما هرگز به شفافیت آینه توجه نکرده‌ام. بهرام گوروقتی که در قصر خورنق با در بسته حجره‌ای مواجه شد، اینقدر شهامت داشت که از خازن قصر کلید حجره را بخواهد و تقدیر خود را نقش در نقش، نگاشته بر گنبد حجره ببیند. ما اگر چه از يك ریشه‌ایم، اما فرق من با او این است که من اینجا در حاشیه نشسته‌ام و حتی شهامت این را ندارم که از اعماق ماریپیچ زمان تکه‌های جام هزار تکه

گذشته‌ام را بیابیم. می‌نشینم همین جا و چیزهایی را به یاد می‌آورم که معلوم نیست بر من گذشته باشند و سعی می‌کنم در این میان از شهر و چیزی بسازم که شاید زمانی آرزو می‌کرده‌ام اینچنین باشد و چه بسا که هرگز اینچنین نبوده است.

## گریزگاه

کتابدار در انتهای تالار حضوری سایه‌وار دارد. مهتابی‌ها مانند خرمگس وزوز می‌کنند. من به این فضای بسته گریخته‌ام که به حقیقت تنها می‌بیرم. از صبح باران بی‌وقفه می‌بارد. امروز شاهد به پایان رسیدن یکی از روزهای مالیخولیایی نوامبرم. آسمان سیاه است. درخت‌ها برهنه‌اند و آخن، قفس کبوتری است که خیس از باران به خواب رفته است.

فهرست کتاب‌های فراموش شده

حرفی ندارم که بگویم. پیش کتابدار می‌روم و فهرست کتاب‌های فراموش شده را از او می‌گیرم. در اینجا چهار جلد اول را می‌نویسم که به اندازه چهار خط تنها می‌را فراموش کنم:

- زمستان شمعدانی‌ها را در گلخانه نگه دارید
- در هر نظمی که ایجاد می‌کنید، جایی هم برای بی‌نظمی بگذارید.
- دویدن در پی ماه
- اگر ارسطو در چین متولد می‌شد

## پایان اول

نشسته‌ام اینجا و چشم دوخته‌ام به تلویزیون. چیزی به صبح نمانده. چشم‌هایم را که از خواب سنگین شده است می‌بندم و در جایی، بین خواب و بیداری کتابخانه کتاب‌های فراموش شده را می‌بینم. عمارتی است پنج طبقه از سنگ سیاه و با نمای گوتیک. باران می‌بارد و من ناگزیر از دری گردان که از ازل همی‌گونه بر پایه خود می‌گردیده است داخل عمارت می‌شوم. از پله‌های سنگی بالا می‌روم و در نیم‌طبقه پایینی آخرین طبقه کتابخانه کتاب‌های فراموش شده، یک لحظه از پنجره به خواب خیسم نگاه می‌کنم. کسانی که زمانی شاید می‌شناختماشان خوابم را لگدمال می‌کنند. چشم‌هایم را باز می‌کنم و می‌بینم که در جعبه تلویزیون برف می‌بارد.

## پایان دوم

نشسته‌ام اینجا و خیال می‌کنم در کتابخانه کتاب‌های فراموش شده نشسته‌ام. شب از نیمه گذشته است و من دیگر حرفی ندارم که بگویم. می‌توانم از پله‌ها پایین بروم. اما یادم می‌آید که کسی منتظر من نیست. روی پله می‌نشینم، زانوهایم را بغل می‌گیرم و می‌لرزم. نه از سرما که از تصور پیری. (در آغوش شهر و که مانند زادگاه آدمی آشنا بود، حتی تصور پیری هم لذتبخش بود.) صدای پاهای زنی را می‌شنوم که از پله پایین می‌آید. گمانم راه گم کرده است. به او نگاه می‌کنم که خسته است. دگمه آسانسور

را می‌زند و می‌آید کنارم می‌نشیند. سرش را روی زانوهایش گذاشته و من با دیدن او که به طبیعتی قطبی می‌ماند سردم می‌شود. نمی‌دانم چقدر وقت است که منتظر آسانسور بودیم. آسانسور ایستاده است. يك لحظه شك برم می‌دارد که شاید زن، جنازه‌ایست مومیایی که به خوابم آمده است. دست بر شانه‌اش می‌گذارم که حتی از پشت پیراهن سرداست. یکه می‌خورد. سر بلند می‌کند و لبخند می‌زند. لبخند او شبیه لبخند کتابدار کتابخانه کتاب‌های فراموش شده است. لبخند او مانند ده کلمه‌ای است که پریروز نوشته بودم. در را باز می‌کند و وارد آسانسور می‌شود. يك لحظه تردید می‌کنم. از او می‌ترسم. اما مثل کسی که به دنبال خوابش می‌رود، به دنبال او وارد آسانسور می‌شوم. کنارش که می‌ایستم سرمای بدنش را حس می‌کنم. سرمای بدن او چله زمستان را به یادم می‌آورد. آسانسور راه می‌افتد و من مانند اسبی که به انتظار وقوع زلزله بی‌تاب است، نگاه او را بر تنم حس می‌کنم. نگاه او سنگین است. اگر می‌توانستم به او اعتماد کنم به انتظار صبح می‌رفتم جایی می‌نشستیم و من برایش از شهر و می‌گفتم که مانند زادگاهم آشنا بود. او چشم‌هایش را می‌بندد و باری سنگین را از روی دوشم برمی‌دارد. می‌خواهم کمر راست کنم که ناگهان آسانسور در جایی توقف می‌کند. نمی‌دانم کجا هستیم. به سرم می‌زند که شاید بین دیروز و فردا متوقف مانده‌ایم. زن انگار انتظار این واقعه را داشته است. حتی چشم‌هایش را باز نمی‌کند. گمانم یخ زده است. دستم را روی زنگ خطر می‌گذارم. صدای زنگ در جایی که شاید بین تنهایی و ابدیت باشد طنین می‌اندازد و بعد سکوتی قطبی همه جا را فرامی‌گیرد. با مشت به دیوار آلومینیومی آسانسور می‌کوبم. صدایی فلزی با صدای خنده زن یکی می‌شود. می‌نشینم و تکیه به دیوار می‌دهم. حالا دیگر نمی‌دانم که سرنوشتم با سرنوشت همسفر بیگانه‌ام یکی شده است. در جایی بین دیروز و فردا، به انتظار فردایی که نمی‌دانم چه وقت و چگونه است مانند او یخ می‌زنم.